Cut

~~300~~

400

دیوان بیخود



بسم الله الرحمن الرحیم

ز نیرنگ هجوم جلوه‌ات ای سنگ گسترها … نگه در چشم من گردد گره چون آب گوهرها

بدریا گرفته عکس رخت ای روح پیکرها … چو یاقوت آتش پید و گردد آب گوهرها

نگه چون بر گل رخسارت ای شوخ کافر افتد … زند بیتابی نبض دلم بر سینه خنجرها

ز وحشت بسملش از بس نظر خونین می‌دوزد … نهان همچون شرر در سنگ گردد خون نشترها

ندانم کیست گرم جلوه یارب در تماشاها
رگ گل شد ز شوخی در دل آئینه جوهرها

سخن از جلوه حیرت فزای یار میگویم
بود شعر ترم آب روانی در جوی مسطرها

نگه وحشی غزال اندیشه آتش بجانم زد
رم آهو شود دودی که برخیزد ز مجمرها

فلک یکجا شود چون آفتاب حسن معشوقم
نهان گردند همچون جوهر آئینه اخترها

بیا و سرو بی پروا خرامی در نظر دارم
که سنبل میدواند سایه بال کبوترها

خیال زلف شوخی گشت پیچ شرح مکتوبم
چو شمع از مهر رگ شد کان خیابان صنوبرها

جلوه حسنش گلستان میکند آئینه را
عارضش خورشید تابان میکند آئینه را

خلوت روشندلان را اهتمام شمع نیست
سینه صافیها چراغان میکند آئینه را

نازک اندامی که صحن دیده جولانگاه اوست
جلوه اش سرو خرامان میکند آئینه را

میکند از دست شیشه دل از فروغ عارضش
عکس شوخش برق جولان میکند آئینه را

لاله رخساری که همچون در تجلی گاه اوست
داغ عشقش گل بدامان میکند آئینه را

ای بسمل کرشمهٔ ناز تو رنگها — قربانی نگاه تو مژگان فرنگها

از شوخی نگاه تو وادی جنون — گیرد غزال سرمه ز داغ پلنگها

در کوه چون ز شوق لبت ناله میکشم — گردد بهار شعله چو یاقوت سنگها

صید نگون طپیدهٔ ناز توام که هست — در دل مرا ز شست نگاهت خدنگها

چون نوبهار جلوه شود سرو ناز من — آید نوای نالهٔ قمری ز چنگها

گردد چو گرم گشتنم آن جلوه آفتاب — آتش جهد ز سایهٔ بال خدنگها

همچو ز شوق سوخت سراپای پیکرم
از یک نگاه گرم چو داغ پلنگها

ای اسیر خم زلف تو پریشان موها — حلقه در گوش نگاهت که آهوها

حیرت افزا نگهی جانب گلشن انداز — تا پرد رنگ گل از خویش برنگ بوها

باد چشم تو اگر در دل صحرا گذرد — سرمهٔ ناز فروشد برم آهوها

نفس سوخته در راه طلب آئینه ام — آب چون برق شد از آتش بدخوها

نیم بسمل دل خواری کش بهبود نخواهد — ناوک غمزه از شست نگاه ابروها

خون منصور بود در رگ اندیشهٔ ما — شفق صبح تجلیست می شیشهٔ ما

سرو آهیم درین گلشن الفت بهار — که ز سر چشمهٔ دل آب خورد ریشهٔ ما

با جنون بسکه دل شیفته الفت دارد — میکند نالهٔ زنجیر نی بیشهٔ ما

دل سنگ از اثر نالهٔ ما آب شود — خون فرهاد بود در دم تیشهٔ ما

نشئهٔ هستی ما عالم دیگر دارد — آفتابست می ساغر اندیشهٔ ما

همچو آیینه دلان کینه بخود ره ندهند
هست لبریز صفا همچو گهر شیشهٔ ما

فیض

وابسته کرد کاکل چون تار رسن مرا — عریانیم چو آینه شد پیرهن مرا

از شمع آه خویشتن آغوش پر گلم — رنگین تر از بهار کند سوختن مرا

بوی بهار شعله ز خاکم توان شمید — چون لاله کرده داغ تو خونین کفن مرا

با کاینات بسکه ز مهر تو یک دلم — بلبل بناله یاد کند در چمن مرا

بیلعل زنده ام ستاره داغم با فتاب — جا کرده تا خیال تو چون جان بتن مرا

هر طفل اشک من ز دل در خون طپیده است | تا از نظر فکنده‌ای سیمتن مرا
هر عضو پیکرم پر پروانه گشته است | از خود ربوده بس که خیال وطن مرا
از شوق روی تو ای گل بلبل نگار من | صد چاک همچو غنچه بود پیرهن مرا

هیچو شدم چو آینه محو جمال دوست
دیگر نمانده است مجال سخن مرا

مجنون لا فراق که دیدی چه شد ترا | خون گشتی و ز دیده چکیدی چه شد ترا
چون معنی غریب ز شوخی غزال من | رام شدی و باز رمیدی چه شد ترا
عمری چو طفل اشک زدی قطره‌ها ولی | یک دم بکام دل نه پریدی چه شد ترا — نرسیدی
سر داد شمع و حاصل عمر دوباره یافت | ای دل بخون دل نطپیدی چه شد ترا
گویا ز سینه سرمه فشان داشت تیغ یار | ای سینه ناله نکشیدی چه شد ترا
دستت مگر چو پنجه تصویر نارساست | جیب دل از غمش ندریدی چه شد ترا

هستی حجاب چهره مقصود بوده است
هیچو تو از خودی نبریدی چه شد ترا

آیینه‌دار شمع تجلی است داغ ما ⁂ نسبت به آفتاب رساند چراغ ما

از نوبهار بهره نداریم همچو شمع ⁂ آتش بجای سبزه بروید ز داغ ما

داریم نشئه‌ای که بپایان نمیرسد ⁂ سرجوش جام خضر بود در ایاغ ما

صید ز خود رمیدهٔ صحرای وحشتیم ⁂ عنقا نفس گداخته شد در سراغ ما

شمعیم و جام عشرت ما سوختن بود ⁂ گردد شکفته ز آتش سودا دماغ ما

بیخود چو شبنم عاشق آیینه خودیم ⁂ باشد فتیله از رگ گل در چراغ ما

بیخودی آیینه‌دار میسازد مرا ⁂ سینه صافی فارغ از اغیار میسازد مرا

چون خرامی از سر خاک من از خواب عدم ⁂ اضطراب نبض دل بیدار میسازد مرا

چشم وحشت دستگاهی بیقرارم کرده است ⁂ گر نگاه ساغری سرشار میسازد مرا

سوختن روشن کند آیینه‌ام را همچو شمع ⁂ شعله آهی گل بی خار میسازد مرا

تا مبادا از خط فرمانش برون آرم قدم ⁂ دور گردون نقطه پرگار میسازد مرا

چون خیال لاله رخساری بود در خاطرم ⁂ نوبهار خنده گلزار میسازد مرا

یافتم آگاهی دل را من از فیض جنون
بیخود این دیوانگی هشیار میسازد مرا

از فیض حسن دلبر وحشت پناه ما — گل میدمد ز سایهٔ بال نگاه ما
لب تشنگان محشر دشت محبتیم — بی آفتاب حسن نروید گیاه ما
رقصد ز شوق دلبر خورشید جلوه — چون نور شمع بر سر مژگان نگاه ها
ما را خطر ز دشمنی روزگار نیست — دود از نهاد برق برآرد گیاه ما
از گرمی نگاه تو آتش عنان من — ریزد چو شمع شعله ز دامان آه ما

کونین را چو در نظرش جلوه میدهد
بیخود گدای کوی تو شد بادشاه ما

بسکه از غیرت وحشت طبع خود کام مرا — چون نگه آرام نبود در نگین نام مرا
نخل شمعم از برای سوختن آماده ام — میتوان فهمید از آغاز انجام مرا
تا خیال چشم شوخش در دلم جا کرده است — جلوهٔ سیماب باشد نبض آرام مرا
شوخ چشمی در رگ کند و در نم آورده است — گر نگاهی میکند لبریز می جام مرا

تو تمنای وصالش ز طپیدنهای دل / بال پروازست چون موج هوا دام مرا

سیل اشکم قاصد شوقیست در راه طلب / کاروان گریه خواهد برد پیغام مرا

همچو داغ از جوش نزاکت داغ میکرد تنش / گر قبا از رنگ گل سازی گل اندام مرا

سوخت از برق نگاهی چشم استغنا مرا / گره بال شرر گردید پری زاد مرا

چون تمنای خیال تو کند یاد مرا / بیخودی میکند از بند غم آزاد مرا

بس که بگداختم از درد فراق تو چو نی / می برد تا به سر کوی تو فریاد مرا

صید دل باخته ام طاقت پرواز کجاست / گرچه صیاد کند از قفس آزاد مرا

در دل از ترک طلب گنج قناعت دارم / همچو ویرانه خرابی کند آباد مرا

چشم امید به روی دو جهان نگشاید / برده از هوش نگاه تو پریزاد مرا

یافتم رخصت نظاره چو خط تو دمید / جوهر آیینه باشد خط ارشاد مرا

همچو دار از آتش دل آینه طور شدم / چشم شوخش بنگاهی نکند یاد مرا

رنگ شفق از لعل می‌آشام تو پیدا — خورشید می از آینهٔ جام تو پیدا

شام ابد از غالیهٔ زلف تو مدهوش — صبح ازل از عارض گلفام تو پیدا

گردی به نگاهی دو جهان بیخبر از خود — کیفیت می از گل بادام تو پیدا

شهد و شکر و آتش یاقوت و می ناب — در هم شده و شد لعل می‌آشام تو پیدا

دل در برم از شوق کند ناله قمری — هر جا که شود سرو گل اندام تو پیدا

بی‌مهری و عاشق‌کشی و فتنه و بیداد — ای شوخ شد این جمله در ایام تو پیدا

بی‌خود نفس صیقل آیینهٔ جان شد
باشد بنگین دل او نام تو پیدا

چون گرفت آن شعله‌خو در نقاب آیینه را — عکس تو خوش کرد بحر اضطراب آیینه را

جلوه بدمستی که دل آماجگاه تیر اوست — از نگاهش آب سازد چون حباب آیینه را

بر تنش چون هر رگ رعنایی رگ گل میشود — گر خیال عارضش آید بخواب آیینه را

آفتاب من اگر چهره برگیرد نقاب — باده حیرت کند مست و خراب آیینه را

گشت بیخود دل ز یاد گلشن چون شد پری — بشکند طور تجلی [illegible] آب آیینه را

زبیتابی فرستادم بجای نامه دل را • پر پروانه دادم از طپیدن مرغ بسمل را

ز بس وارسته از قید تعلق طبع آزادم • نگیرد خون بی پروای من دامان قاتل را

بمطلب میرساند مرد را از خود گذشتن‌ها • ببال بیخودیها قطع کن چون برق منزل را

مجو از بوالهوس در عشق سوز ناله عاشق • نمی سنجد بجبری هیچ عاقل کوزه گل را

بحق بگریز بیخود گر امان از خلق میخواهی
نباشد آفت دور حوادث هیچ واصل را

بسکه وحشت باشد از غیرش دل بی کینه را • چشم نامحرم شمارد جوهر آیینه را

از نفس روشن چو آتش میکنم آیینه را • خوشتر از مردوپس میدانم صفای سینه را

دل چو شد آیینه دشمن زخم بر خود میزند • سینه صافی شد فولاد دست تیغ کینه را

در تماشای گل رویش چو شبنم بخیه‌ها • چشم حیران بست بر من خرقه پشمینه را

ای که از دل نیاید جوهر مطلب بدست • دیده خونبار میداند در گنجینه را

دفینه‌ام آتش برون از سینه نهانی دل • اضطرابم بال پروانه بود آیینه را

بسکه دارد شعله خویی مضطرب احوال ما	گشت جولانگاه برق آیینه از تمثال ما
هست تا جان نیست آزادی ازین صیادگاه	رشتهٔ طول امل شد گره بر بال ما
از خیال نرگسش در وحشت آباد جنون	چشم آهو نقش پا گردیده در دنبال ما
بزم مجنون مشربان را ساغری درکار نیست	دیدهٔ خونبار باشد جام مالامال ما
چون نشود در بزم آن حیرت نقابم جلوه‌گر	بیخودی از مصحف آیینه بیند فال ما

شب که بیخود سوختم از گرم خوییهای عشق
گرد گل چون شمع بر لب غنچه تبخال ما

چون کند یاد تو شمع دل دیوانهٔ ما	همچو فانوس پر از نور شود خانهٔ ما
بر رخ حسنی که دگر شمع تجلی افروخت	می جهد آتش طور از پر پروانهٔ ما
حلقهٔ چشم غزالست ز شوخی خط جام	گردش چشم که می ریخت به پیمانهٔ ما
سخت جانی نشود سد رهٔ تیر دعا	ریشه در سنگ دواند چو شرر دانهٔ ما
دل ما را خطر از دشمنی گردون نیست	میشکند کار نفس [illegible] ویرانهٔ ما

هو

نفس سوخته ام سرمه آواز شود ‌ ‌ ‌ چون کند یاد نگاهش دل دیوانهٔ ما

همچو امشب دلم از شوق تبی سوخت چو شمع
طعنه بر مهر زند روزن کاشانهٔ ما

چو دشت لاله فلک نوبهار گریهٔ ما ‌ ‌ ‌ پرد چو طایر رنگ از عذار گریهٔ ما
همین دیده ز جیب پر گهر داریم ‌ ‌ ‌ ز فیض دل شده دریا دوچار گریهٔ ما
نفس به سینه چو گرداب پیچد آتش را ‌ ‌ ‌ چو بال در پر کشاید شرار گریهٔ ما
ز جوش رشک چه پرسی که گاه شورش بحر ‌ ‌ ‌ برنگ طفل بود کنار گریهٔ ما
همین به سینه زنهر داغ چشم خونبار است ‌ ‌ ‌ خمیر ابر بود از غبار گریهٔ ما

بود چو پرتو خورشید همچو عالم گیر
شرار جلوهٔ گلگون شرار گریهٔ ما

نیستم پروانه جانبازی هوس باشد مرا ‌ ‌ ‌ همچو شمع از برق سوزم تا نفس باشد مرا
بلبل هجران نصیبم صبر و طاقت دشمنم ‌ ‌ ‌ غنچه سان از خشم چاک قفس باشد مرا
کرده خوش گفتار شوخی از وطن مهجور ‌ ‌ ‌ خنده کبک دری بانگ جرس باشد مرا

مرغ ما وا آتشم از شوق آتش پاره | لی چو بلبل آشیان از خار و خس باشد مرا
برق آهم رخنه در سد سکندر میکند | هم دشمن نیست تا تیغ زبان باشد مرا

از نگاهی بخودم تکلیف صهبایم مکن
نشئه دارم که تا یک عمر بس باشد مرا

نفس

اگر بیند ز خشم آن شوخ مه نیرنگ آتش را | ز بیتابی برد از چهره گل رنگ آتش را
مباش از کرم رونهای چشم بدسرشت ایمن | که باشد ناخن شیر از شرر در چنگ آتش را
دل عصیان پرستی از خرد بیگانه دارم | که گاه سوختنها آید از وی ننگ آتش را
بخاک ره نشیند عاقبت هر کس نخود کامی | نباشد غیر خاکستر دگر اورنگ آتش را
ز ممسک فیض میگیرد گدا از سنج زر پیها | بلی آهن برون می‌آورد از سنگ آتش را

شهیدم کرد بیخود دشمنی طاوس رفتاری
که گاه جلوه میسوزد بچندین رنگ آتش را

آئین دلبری ننمود بی حجاب را | خور رنگ بوی نیست گل آفتاب را
یکبار آبروی ز روی که رنگت ریخت | دور برگ گل دوباره که آرد گلاب را

ایمن ز برق نالهٔ خونین دلان مباش
باشد نهفته آتش سوزان شراب را

در پردهٔ چشم یار بود محو خویشتن
آیینه کرده حیرت حسنش نقاب را

از بوالهوس محبت قلبی طمع مدار
نتوان گرفت از گل کاغذ گلاب را

آمد به بزم جلوه‌کنان ماه من چو شمع
در دیده سوخت گرمی نظاره خواب را

پیچد فدای گردش چشمی شوم که سوخت
از یک نگاه گرم در آیینه آب را

فریب وعدهٔ جفاآشنایی کرده است
ز داغ عشق سیه‌پوش همچو دود مرا

چنان ز صاف ضمیری بجلوه یکرنگم
که شیخ طوف کند برهمن سجود مرا

فروغ شمع تجلیست دود آتش دل
خیال حسن که در خواب رو نمود مرا

ز بزم بی رخ جانان بگوش می‌آید
صدای طبل رحیل از نی سرود مرا

فدای نرگس می‌نوش آن سیه مستم
که کرد نیم نگاه و ز من ربود مرا

دلا یقین کن ز سودای زلف سیمبران
نبود غیر زیان هیچگونه سود مرا

شکفت غنچهٔ داغم ز سوختن بیخود
چو برق عقدهٔ دل اینچنین گشود مرا

چو داغ تازه بود بی تو دیده تر ما
بجای باده چکد خون دل ز ساغر ما

بیک طپیدن دل چرخ را ز پا فکنم
به بحر تیغ کشد موج آب گوهر ما

نکرده ایم ز خورشید کسب نور چو ماه
بود ز صاف ضمیری چراغ اختر ما

فکنده ایم جهان را چو طفل اشک از چشم
بس است تاج شهی داغ عشق بر سر ما

حذر کن از نفس آه گرم سوختگان
ستاره سوز بود آه شعله پیکر ما

چو مهر کینه ز روشندلان نمی آید
غبار آینه باشد غریب کشور ما

ز فیض نیستی از چشم مردمان بیخود
نهان چو تند نگاه است جسم لاغر ما

تاب شمشیر ندارد دل غم پیشه ما
چون حباب از نگهی آب شود شیشه ما

شمع سان تربیت طالع برگشته ببین
تا نسوزد دل ما گل نکند ریشه ما

تا بدل لاف ز هیچ نفسی ها دزدیم
سر بالا ز خجالت نکند تیشه ما

نفسی بی تو نزد دل که فغان زیر نزد
ناله بر دوش شود سنگی از بیشه ما

۱۱

نتوان عقده تقدیر به تدبیر گشود · این گره وا نکند ناخن اندیشه ما

هست در آب وطن بیخود از تشنه‌لبی
خشک چون جوهر شمشیر بود ریشه ما

چو اوج داد دلم آه بی‌اثرم را · برنگ برگ خزان دیده ریخت الخم را
ز بدسرشت نکویی کسی ندید الا · بغیر نیش زبون نیست پیشه کژدم را
چو دل خورد ز قضا رخنه چاره نتوان کرد · که چاک سینه از آن بست نیز کردم را
کسی ز گردش افلاک چون بود ایمن · شکست لوح دل آسیاست گندم را
که هست بیکرم از عشق شعله خوی چو برق · ز جوش باده پر زور شکند خم را
بچشم جای کنم گر خدا نصیب کند · برنگ مردمک آن شوخ بی‌ترحم را

ز دهر مست نبود چون کشته بیخود
که کرده مست ز خون جگر ترنم ما

چو سرو قامت من در چمن شود پیدا · ز گل نفاخته راه سخن شود پیدا
بکاوینان خیابان یک نم که نشتر زار · اگر زند رگ گل خون من شود پیدا

چمن طراز بهارست جوشش آتش عشق • برنگ شمع گل از سوختن شود پیدا

بآب داری لعلت یکی نخواهد بود • اگر هزار عقیق از یمن شود پیدا

خوش آنکه سبزه خط عذار یار دمید • نسیم عید بهار از چمن شود پیدا

مکن بخلق نکویی که بد نخواهی دید • شنیده که سخن از سخن شود پیدا

ز هجر دلبر شیرین خویشتن بیخود
چو ریزم اشک گل کوهکن شود پیدا

از تند آه در ره شد هدف ما را • باشد بکف چو شمع عصای طلا ما را

افتادگیست لازمه تاج خسروی • آیینه ایست سایه بال هما ما را

یارم بدوش خلعت گل نیست چون حباب • از پرده دل است حریر قبا ما را

گلزار ناله بلبل هجران شنیده ایم • روید برنگ شعله گل نقش پا ما را

کس بی دلیل راه بمطلب نمی رسید • بیگانگی ز خود بتو کرد آشنا ما را

دور فلک چو شعله جواله گرد داشت • سرگشتگی نصیب در این بزم آسیا ما را

از اضطراب گرم روی های راه عشق • آتش بلند گشت چو شمع از عصا ما را

[illegible] زیر تیغ اجر ز قاتل گرفته‌ایم
داد از نگاه بازپسین خونبها مرا

تا بار دوش کس نشود جسم لاغرم
گردید چون حباب نفس متکا مرا

مژگان بهیکدگر کف افسوس میزنند
تا از نظر فکنده‌ای ای بیوفا مرا

در عشق بد قمار چنانم که بر زمین
ننشست نقش هیچکه از بوریا مرا

یکرنگیست پیشهٔ آیینه باطنان
چون مهر نیست روی دگر در قفا مرا

در صحبت چو دلبر برق آفتاب خویش
آتش بود چو شبنم گل زیر پا مرا

کو طاقتی که شکوه نمایم ز روزگار
چون چینی شکسته نباشد صدا مرا

افسرده از ستیزهٔ دشمن نمی‌شود
روشن بود چو غنچه چراغ صبا مرا

شبهای هجر لاله عذاران چو طفل اشک
از خون دیده پای بود در حنا مرا

بیخود چو شمع گل کند از دیده ترم
خاری خلد ز راه طلب گر به پا مرا

از غیب وا نشد در غیبی بروی ما
چون غنچه ماند خنده گره در گلوی ما

عمریست بی وصال تو همچشم غم
جز خون دل نمانده آبی بجوی ما

دریوزهٔ ضیا چو مه از کس نکرده‌ایم — باشد چراغ محفل ما آب روی ما

دارد چو صبح آینه خورشید در بغل — تا گشت گرد دیده چو شعله خوی ما

تا مهر خامشی بلب از دل نهاده‌ایم — پیچیده چون حباب نفس در گلوی ما

دل خواست شکوهٔ شب از آن شعله خو کند — بخود چو شمع سوخت بلب گفتگوی ما

در تماشا بسکه محو گلعذاریم ما — چون حباب از پای تا سر چشم گریانیم ما

گر رمد هر عضو تن چون موج از هم دور نیست — از نظر افتادهٔ آهو نگاهانیم ما

طالع شهرت ندارد کوکب فطرت بلند — گوهر دریا بساط قعر عمانیم ما

فیض صبح بی‌نیازی بین که در ملک وجود — چون نگاه چشم خوبی زیر شب پنهانیم ما

خضر را کعبهٔ مقصود تسلیم بس است — زیر تیغ یار همچون صبح خندانیم ما

از بهار داغ صبح رشک چشم لاله‌گون — در حقیقت آب و رنگ صد گلستانیم ما

قرب و بعد حق‌شناسان عاقبت بی غرض نیست — در نظرها خوارتر از چوب دربانیم ما

کرده در آیینهٔ ما جلوه خورشید ازل — داغ از صبح وصال و شام هجرانیم ما

هستی روشندلان آیینه دار نیستی ست
روز را ست در شب چراغ زیر دامانیم ما

فکر نان و آب کی باشد مجرد پیشه را
آسیا بر دوش چون خورشید تابانیم ما

رنگ عشرت بر نمی تابد دل بیخود ز عشق
خاطر جمعی اگر باشد پریشانیم ما

نگاهی در نظرها محو کردم پیکر خود را
شکستم چون حباب از یک طپیدن ساغر خود را

خیال شعله بالایی سحر آمد بخواب من
تهی چون جلوه گاه برق دیدم بستر خود را

برنگ شعله جواله شد آغاز و انجامم
که نشناسم ز بس سرگشتگی پا و سر خود را

غبار آرزوها میکند دل را ز خود باطل
چو زنگ تیغ برخیزد نماید جوهر خود را

تماشا محو رنگ شعله بالا دلبری دارم
چو برق از بیقراری سوختم بال و پر خود را

ننوشم باده از جام سکندر گر دهد خضرم
ز خود چون شعله جواله دارم ساغر خود را

بجای اشک ریزد خنجر الماس در چشمش
کشم گر تار و پود شمع مژگان تر خود را

نمیگیرد بجز خون جگر رنگ از حنا دستم
چو دل تا شسته ام از حرف خواهش دفتر خود را

برنگ برق بنشیند بدامانی غبار من
بچشم خود کشیدم سرمهٔ خاکستر خود را

ز سامانم حباب آسا چه پرسی کز تهی دستی
نیام تیغ پنهان چون نفس کردم سر خود را

ز جوش اشک گلگون تا به عرش سرشار تو شدیم
در میخانه دیدم عاقبت چشم تر خود را

چو مجنون جنبش عشقم برد بیخود در بیابانی
که میگیرم سراغ از چشم آهو [illegible]

چو عکس آتشین رخسار او گردد بت دریا
برآید چون زبان تشنه ماهی از لب دریا

نباشد طالع فیروز غیر از خود تهی گشتن
بود در برج آبی هر حبابی کوکب دریا

ز جوش سیلان صاحبدلان دلگیر چون باشند
نگردد تنگ از بسیاری خس مشرب دریا

دلم در سینه یک عمر است درس عشق میخواند
صدف باشد برای در چو طفل مکتب دریا

منور گرده شمع داغ خوبان خانه دل را
چراغان میشود از دیده ماهی شب دریا

ز موج گریه این چشم طوفانی که من دارم
شود هر نخل انگشت تحیر بر لب دریا

غباری در دل آیینه دلم نخود نمی باشد
بود روشن ضمیران را صفای مشرب دریا

میسوخت شب ز شعله حسنی وجود ما
روشن‌تر از چراغ که بود دود ما

در سینه دل ز بس شده لبریز دوست
پیداست نقش پای دو کون از سجود ما

شد مدّ آه آینه ساز کدا ز دل
در عشق همچو شمع زبان است سود ما

با آنکه لب ز زمزمهٔ عشق بسته‌ایم
گوش فلک پر است ز گفت و شنود ما

هست این دو روزه عمر کم از هستی حباب
سوزد ز برق جلوهٔ آهی وجود ما

حوران به چشم سرمه ز خاکسترش کنند
از آتشی که سوخت ندانیم عود ما

بیخود فدای شوخی چشمی شوم که اوست
چون برق از نظاره بود و نبود ما

سایه چون افتد ز مژگان تو غارتگر در آب
بال در اندام ماهی میشود خنجر در آب

حسن چون گشت از حیا شبنم فشان نظاره کن
عکس نور شمع دارد جلوهٔ دیگر در آب

شام هجران گر عنان از کف کشد ارم گریه را
میشود اختر نهان در آب چون گوهر در آب

مرکز حیرت شود چون جوهر آیینه موج
گردن تمکین حباب افکند لنگر در آب

حسن را در خانهٔ آیینه جوش دیگر است
مینماید جلوهٔ خورشید نیکوتر در آب

میشود گرداب آتش بحر همچون آفتاب
طایر اشکم گشاید گر شعاع پر در آب

تا تمنای نگاهت در دل دریا شکست | نمی‌نماید حلقه گرداب چشم تر در آب

از شراب وصل بیخود کم نگردد سوز دل
سینه‌ام چون آتش یاقوت روشن‌تر در آب

الفت و مهر ز خوبان ستمگر مطلب | گرمی از آتش برق آب گهر مطلب

از جهان و در ایام اگر می‌طلبی | باش با داده حق راضی و دیگر مطلب

آبرو از طمع برد رخ هر شعله زر | باده جز چشم تر خویش ز ساغر مطلب

در ره عشق که هر گام خطرها دارد | خضر را صدق ره خود کن و رهبر مطلب

همچو خورشید مکش منت نانی ز فلک | گر همه حاتم طایست از و زر مطلب

مرد را خون جگر لقمت الوان باشد | زهر می نوش ز کم حوصله شکر مطلب

بیخود از خلق مجو آنچه ز حق می‌طلبی
نور خورشید تو از دیده شب‌پر مطلب

چو عکس شوخ تو گردد نقاب در ته آب | و عذر صبح که آفتاب در ته آب

ستاره بر فلک دیده گریه من | ند همچو مردمک دیده خواب در ته آب

نهان چو جوهر آئینه موج آب گهر
خورد ز رشک خطت پیچ و تاب در ته آب

چو عکس تو آتش بجیب دریا ریخت
گهر ز تشنه لبی شد سراب در ته آب

کدام برق نگه رنگ جلوه ریخت به بحر
که گشت غنچه گوهر گلاب در ته آب

چو حسن در عرق شرم شد تماشا کن
دهد فروغ دگر ماهتاب در ته آب

بغیر مردمک دیده کهر بخود
کسی ندید که باشد حباب در ته آب

در سینه دل ز باد کسی میشود خراب
همچون حباب از نفسی میشود خراب

با کاینات بسکه ز مهر تو یک دلم
سوزم اگر ز شعله خسی میشود خراب

رنگم مثال بوقلمون جلوه میکند
گو یا که خانه هوسی میشود خراب

طوفان نوح گشت چو مژگان بهم زدم
آری ز سیل خانه بسی میشود خراب

صیاد صید کشور نازک مزاجیم
دامم ز جلوه مگسی میشود خراب

رو در گریز از دم سرد خلایقم
آئینه خانه از نفسی میشود خراب

قد خمیده آتش بنظر جام باده است
از جوش بیخودی چو کسی میشود خراب

گردد تا گل چمن از جلوهٔ مهتاب در آب
حلقهٔ دیدهٔ بلبل شده مهتاب در آب

مانع غفلت زاهد نشود دیدهٔ خشک
دیدهٔ آینه کم نشود خواب در آب

تا خیال لب لعلت بدل بحر گذشت
شد حباب آینهٔ جام می ناب در آب

عکسی از پرتو حسن تو بدریا افتاد
گشت هر غنچه حباب گل سیماب در آب

بادهٔ از گرمی صحبت بدلم آتش زد
سوخت بیخود همه تن آینه بی تاب در آب

از عکس برق جلوه آمد جبین در آب
شد غنچهٔ حباب گل آتشین در آب

دل در خیال صید پریزاد جلوه‌ها
همچون نگاه آینه دارد کمین در آب

دریا حجاب ره نبود خاکپا را
پیدا نشود ز جلوهٔ عکسم زمین در آب

در بحر قطره شورش دریای خون کنند
چشم ترم فشاند اگر آستین در آب

افسرده نیست آتش یاقوت لعل دل
دارد بهار شعله ز بند نگین در آب

چشم غزال حلقهٔ گرداب میشود
افتد اگر نگاه تو آهوی چین در آب

دور از تو زاهد از عرق انفعال خویش — باشد چو عکس آینه خلوت‌نشین در آب
گوهر ستاره گرم چو یاقوت آتشین است — او را چراغ دل نفروزد چنین در آب
گر باد طره آتش گذرد بحر را بدل — گردد بهار عنبر تر زلف چین در آب

بیخود شدم ز مصرع راقم که گفته است
چون شمع میکشم نفس آتشین در آب

شب که خوردیم بیاد رخ جانانه شراب — گلشن جشن پری بود به پیمانه شراب
یار گل مشرب و ساقی نگه بزم بهشت — گردش چشم قدح دیدن مستانه شراب
شد و بالا ز خیال نگهی سودایم — میکند کار رمه عید بدیوانه شراب
دامن از ناز بشمع دو جهان افشاند — داده تا پرتو حسن تو به پیمانه شراب

نشئه بیخودیم عالم دیگر دارد
نخورد مست خیال تو ز پیمانه شراب

گرد از گریه وطن تا دل دیوانه در آب — روز و شب همچو حباب است مرا خانه در آب
خاک شو تا ثمر از اشک ندامت یابی — نشنیدست کسی سبز شود دانه در آب

عکسی از شمع جمال تو بدریا افتاد — ماهی از آتش دل سوخت چو پروانه در آب

خط از بحر عدم نیست سبکبار ازآن — نشود غرق تهی هست چو پیمانه در آب

هیچو دم گرچه در آئینه ز شوقت عکسم
هست چون مردمک چشم تو مستانه در آب

نهفته خط مشکین غبار را در آب — شکسته قلم کرد کار را در آب

رمند از نگه شوخ گرم مشرب خویش — ستم ظریفی چشمان یار را در آب

شده است دیده حیران تحد خمیده من — بیا براه وفا انتظار را در آب

چمن ز عکس رخش جلوه پری دارد — بهار خوبی آن گلعذار را در آب

چنان فشرده دلم را که ناله راه نیافت — شکنجه خم زلف نگار را در آب

برنگ شبنم گل محو حسن شوخ توام — ز راه دیده دل بیقرار را در آب

دمد چو سبزه خط حسن شوخ تر گردد — ز باد و نشاء صبح بهار را در آب

درا بگلشن دل از ره خیال دمی — ز داغهای نهان لاله زار را در آب

بخشر خواهی اگر چهره لاله گون باشی — ز روی لطف دل داغدار را در آب

چو شمع مشرق نورست بیخود آینه‌ام / صفای این دل شب زنده دار داد آب

سر بکف در بحر دنیا ایم ما همچون حباب / در فنای خود مهیا ایم ما همچون حباب

یار شد همخانه تا از خویش پوشیدیم چشم / بی نظر محو تماشا ایم ما همچون حباب

نوبهار عشرت ما نشاء آگاهی ست / ساغر خالی ز صهبا ایم ما همچون حباب

در حقیقت هستی ما پرده دار نیستی ست / بیخبر از خویشتن تنها ایم ما همچون حباب

هست تا جان نیست آزادی ازین کنج قفس / از نفس زنجیر در پا ایم ما همچون حباب

ذره راز دل ما از کسی پوشیده نیست / ظاهر و باطن مصفا ایم ما همچون حباب

ما جمال یار را در خود تماشا کرده ایم / پای تا سر عین دریا ایم ما همچون حباب

صاف دل را پرده هستی نمیگردد حجاب / چشم چون پوشیم بینا ایم ما همچون حباب

باده بیهوشی ما گردش چشم است بس
بیخود از جام تمنا ایم ما همچون حباب

ریزد ز رنگ می چو به پیمانه حباب / فانوس شمع طور شود خانه حباب

همو نشسته تنها ایم

دل را چو چاشنی نبود هیچ همدمی
چون نقش نشسته بوریانه حباب

گر بگذرد خیال لب بحر را بدل
یاقوت آبدار شود دانه حباب

در بحر عشق حیرت شمعی که بسته است
از رشته نفس پر پروانه حباب

آهی شکست شیشه دلهای نازک است
گردد خراب از نفسی خانه حباب

خواهی ثمر ز نخل محبت بگریه کوش
کز فیض آب سبز شود دانه حباب

دل را چو آرزو نبود هیچ آفتی
پرواز آتش است به پروانه حباب

بیخود چو هستی نبود جام عشرتی
از خود تهی شدن شده پیمانه حباب

تا یافت عکس شوخ تو رنگ چمن در آب
شد هر حباب یوسف گل پیرهن در آب

در آتشم نشانده تجلی قیامتی
پهلو بشمع طور زند عکس من در آب

در بزم عشق باده کشی برق خرمن است
پروانه سوخت ز آتش سودای من در آب

گر باد طره اش گذرد بحر را بدل
گردد حباب نافه مشک ختن در آب

از ترک یار بحر در آغوش کرده ام
چون مردمان دیده وطن شده ام در آب

چون آفتاب عشق که جا کرده در دلم / آتش کسی ندید که گیرد وطن در آب

بیخود کباب طالع وارون چه در شوم
مانند عکس شمع مرا سوخت تن در آب

از نگاه هم‌شمعسان در بزم حیران گل شکفت / اشک زد جوش بهار از خار مژگان گل شکفت

می‌کشید و شد پدید از برگ نسرین آفتاب / صبح خوبی را چراغ از زیر دامان گل شکفت

شب خیال آنکس شوخی تنگ در آغوش بود / همچو زخم تازه از چاک گریبان گل شکفت

دانه اشکی بیاد جلوه برقی ریخت چشم / شد تجلّی زار صحرا صد گلستان گل شکفت

از که از غنچه دل چون زد طوفان اشک / رو نمود آینه و از چشم حیران گل شکفت

طعنه زد بر مهر تابان بخت خواب آلود من / تا بدل از غصه‌های داغ پنهان گل شکفت

در چمن بر دوش محشر جلوه ام از رخ نقاب / همچو شمع از برق آه عندلیبان گل شکفت

گریه را از بسکه در خون جگر پرورده‌ام / تا زدم مژگان بهم یکسر ز دامان گل شکفت

گلشن بی خار محنت در جگر دارم چو شمع / از نگاه آتشینم در رگ جان گل شکفت

همچو از درد صلای چه ریاباران طلسم / بسکه کردم گریه از خار مغیلان گل شکفت

دلم از چشم تغافل نگهی کام گرفت   میتوان از نفس روغن بادام گرفت

دل ز من عارض داغ آبله صیاد ببرد   عاقبت صید مرا عشق بگل دام گرفت

هر که چشم طمع از مردم عالم پوشید   نشئه جام می از گردش ایام گرفت

چون سکندر نبود تشنه لب آب حیات   هر که از ساغر بتجاله لب جام گرفت

دوش در بزم دلم از نگهی بیخود شد   نشئه عمر ابد از گل بادام گرفت

شب که مه را جلوه خورشید از نیرنگ ریخت   پیکرم چون شمع محفل از شکست رنگ ریخت

وحشتم تا کرم رفتن شد در اقلیم جنون   جاده چون قوس قزح در پیکر ز سنگ ریخت

همچو مجنون از محبت طبل رسوائی زدم   دین و دل لیلی نگاهی بر سر نام و ننگ ریخت

ناله محشر در آغوشم دل خارا گداخت   از فروغ آتش آهم شرر در سنگ ریخت

تا گرفتم سینه چون شمع از سر مینای داغ   جام زر خورشید را از سوز دل در چنگ ریخت

شعله رو در چرخ از آن دامنه میگردد کلاه   هر که چون گل آبرو را در چراغ رنگ ریخت

در لباس مهر شب کلگون قبایم جلوه کرد — یوسف مرا بهر پیراهن نیرنگ سوخت

پرتو مهتاب همچو گشت برق خرمنم
غنچه را دل در خیال آن دهان تنگ سوخت

تنها نه دل ز دوری آن ماه پاره سوخت — چون داغ لاله آتش آهم ستاره سوخت
آمد به بزم جلوه بهار من و چو شمع — در دیده ام ز گرمی صحبت نظاره سوخت
با آنکه دوش آتش شوقم نهفته بود — دل کرد ناله که دل سنگخاره سوخت
آن طفل دست پرور غنچم که چون حباب — از برق جلوه نفسم گاهواره سوخت
بگذشت یاد برق نگاهی بدل مرا — رنگ ز رخ پریده من چون شراره سوخت
آگه بغیر عشق کس از حال ما نشد — در پرده همچو غنچه دل پاره پاره سوخت

بیخود ملاک گردش چشمی شوم که دوش
همرنگ برق پیکرم از یک اشاره سوخت

راه فنا که غیر امل دستگیر نیست — هر نقش پای مور کم از چشم شیر نیست
از آه و ناله در پی تاسف بهم زند — مرغی که در کمند نگاهت اسیرست

دارم دلی چو شبنم گل صبح در بغل — جز آفتاب مهر توام در ضمیر نیست

در بر لباس عافیتم سینه صافیست — عریان تنی به آینه کم از حریر نیست

ناصح بهرزه در دل ما جا چه میدهی — ویرانه ایست دل که عمارت پذیر نیست

آیینه دار داغ دل اهل غفلتست — چشمی که بهر یار پرستی بصیر نیست

فرهاد کوه دردم و تا رگ فغان مرا — در بیستون خاک کم از جوی شیر نیست

آیینه در برابرم از عکس من بنه — دل جلوه گاه کیست که او را نظیر نیست

زاهد شکفته گر ز دل حیله جو کند — فارغ ز چار موجه نقش حصیر نیست

از خود رمیده وحشی دشت تحیرم — تمثال من در آینه صورت پذیر نیست

بیخود دل شکسته درین کوی میخزند
در بارگاه عشق گدا و امیر نیست

بسکه ضعف ناتوانی آشنایم گشته است — جاده از بی قوتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع — سوختن خضر ره شهر فنایم گشته است

کوس شاهی میزنم از دولت آزادگی — ترک مطلب سایهٔ بال همایم گشته است

میکند بزم یک جهان اندر خویش مانند حباب
مدعای یار آخر مدعایم گشته است

کرده چشم خوش ادا از کافرانی بسملم
گره الفت نگاهش خون بهایم گشته است

چون سکندر همتم کی میکشد منت ز خضر
چشم گریان چشمهٔ آب بقایم گشته است

در خموشی همچو استادم تجلی شد که گفت
سایهٔ من سرمهٔ آواز پایم گشته است

همچو برق از بس دلم کامل عیار آتش است
برق تابیهای رنگم نوبهار آتش است

گریه را از بسکه در خون جگر پرورده ام
اشک در چشمم چو مینا آبشار آتش است

بی رخش گلشن ز بس در گرد کلفت مانده است
رنگ رخسار گلها چون غبار آتش است

بسکه صید دل بیاد شعلهٔ خوبان طپید
آمد و رفت نفس نبض شرار آتش است

نیست در عشقت مرا جز سوختن سرمایه
همچو شمعم رشتهٔ جان پود و تار آتش است

خون ز چشم از بس بیاد گلعذاران ریختم
دامن صحرا ز اشکم لاله زار آتش است

عضو عضوم در تلاش سوختن پر میزند
بسکه چون پروانه در دل خارخار آتش است

عشق پر نیرنگ تا وارد بسینه شد ز بام
آه رنگین جلوه ام شمع مزار آتش است

لب تا فغان گرگشاییم چرخ خاکستر شود — ناله‌ام پرورده جیب و کنار آتش است

بی تو شبها از هجوم اشک رنگین جلوه‌ام — شمع آسا خار مژگان شاخسار آتش است

هست شمع خلوت فانوس دل در سینه‌ام
چار دیوار تنم هنچو حصار آتش است

آئینه دلم ز می ناب روشن است — همچون گهر چراغ من از آب روشن است

هر دل که هست بیخبر و غفلت آشنا — چشمش برنگ آئینه در آب روشن است

پیدا و جلوه که دو عالم اسیر اوست — چشمش برنگ آئینه در خواب روشن است

آئینه خانه گشت دلم از خیال دوست — کاشانه‌ام ز جلوه مهتاب روشن است

شد بحر اضطراب دل از دیدن رخش — بر آفتاب طاقت سیماب روشن است

هنچو ز گریه چشم جلای دگر دهد
همچون فروغ شمع که در آب روشن است

بیتابی فلک ز دل پر شرار کیست — گلگون شفق تجلی رنگ بهار کیست

جوهر کند در آینه‌ام شوخی غزال — دل صید چشم آهوی وحشت شکار کیست

هر زخم سینه آینه دار همه نوکیست — این دست و تیغ ابروی چون ذوالفقار کیست
در سینه دل ز یاد که گرداب حیرتست — چشم برنگ آینه در انتظار کیست
سرگشتگان دشت جنون مست کیستند — وین شور گردباد ز فیض غبار کیست
آهم خبر ز شیوهٔ زنجیر میدهد — دل در کمند کاکل مشک تتار کیست

رنگین بهار کرده ترا سوختن چو شمع
بیخود برنگ لاله دلت داغدار کیست

دو کون سایهٔ بال همای درویشست — دلیل گم شده کان نقش پای درویشست
ز خود چو پرتو خورشید یکجهان دورست — دلی که نیم قدم آشنای درویشست
طمع ز خلق بریدن بهار زنده دلیست — بچرخ خنده زدن گریه های درویشست
بهوش باش میازار دل فقیران را — که گردش فلک از آسیای درویشست
برنگ آینه روشن ضمیر کرد مرا — چراغ خلوت دلها صفای درویشست
ز خویش بگذر و آنگاه نام فقر ببر — که خاک راه شدن ابتدای درویشست
چو سرمه بیخود اگر پیکرم غبار شود — مرم براه طلب خاکپای درویشست

نهال گلشن جان سرو ناز پرور اوست
چو ماه نو قد خم گشته حلقهٔ در اوست

غبار تربت من جلوهٔ پری دارد
چه شورشیست که چون گردباد در سر اوست

ز جوش خون جگر نوبهار کرد مرا
چمن طراز دل غمزهٔ ستمگر اوست

گل از خیال رخش کرده جیب جان را چاک
دماغ غنچه معطر ز بوی مجمر اوست

ز هوش برده مرا گرمی جلوه بیخود
دلم چو شبنم گل محو حسن انور اوست

از طمع هر کس برین دار فنا پیچیده است
چون پر کاهی بدام کهربا پیچیده است

تا دلم در دام آن گلگون قبا پیچیده است
همچو خورشید آتشم سر تا بپا پیچیده است

بلبل گلزار تصویرم رهائی مرا
همچو بوی غنچه در دل ناله‌ها پیچیده است

تا نفس باشد رهائی نیست زین صیادگاه
جوهر آئینهٔ هستی بما پیچیده است

عضو عضوم بسکه گردید است لبریز فغان
ناله‌ام در کوه مانند صدا پیچیده است

دوش فهمیدم حسن نوخطش نسخهٔ نظاره‌ام
همچو مژگان پیش پایش در قفا پیچیده است

ای که گویی فقر میجویی سراپا دیده باش / جادهٔ این ره چو نقش بوریا پیچیده است

هست تا جان گسل زین اسباب جهان آزاد نیست / دام جوهر در دل آیینهٔ ما پیچیده است

رفته ام از خویش بیرون از طپیدنهای دل / تا که بیخود اندرین دام بلا پیچیده است

دل می پرست گردش چشم سیاه کیست / رفتم ز خویش ساقی بزمم نگاه کیست

هر سایهٔ نهال کند شوخی پری / در جلوه سرو قامت محشر پناه کیست

آیینه گوش شیوهٔ زنجیر ناله ام / اقلیم دل قلمرو زلف سیاه کیست

در سینه دل چو شبنم گل آب گشته است / این شوخی از نگاه حیا دستگاه کیست

دل مهر و دل باز و تاراج میدهد / آشوب مهر و فتنهٔ جان از سپاه کیست

هر غنچه زین چمن دل در خون طپیده است / گلشن طراز باغ جمال کی آه کیست

از برق حسن شوخ که آغوش بر گلم / بیخود برنگ آینه دل جلوه گاه کیست

جلوه بدستی که دل چون ذره در تسخیر اوست / آفتاب صبح محشر حسن عالمگیر اوست

هر نگه را جلوهٔ از دوست میدانیم ما / گردش چشم غزالان حلقهٔ نخچیر اوست

تیر مژگان چپ اندازی که صیدم کرده است / صید مقصود دو عالم دل هلاک تیر اوست

صبح محشر از خزان رنگ زردی فارغست / خون هر کس همچو داغ لاله دامنگیر اوست

یک جهان دل از خیالش در کمند حیرتست / طرهٔ شبرنگ خوبان رشتهٔ تقدیر اوست

شعله بالاکل نسبت شوخی هلال ابروی من / آتش خورشید آبی از دم شمشیر اوست

فارغم همچون نغمه‌ها تا گرفتارش شدم / گشتم آزاد دو عالم تا دلم نخچیر اوست

تا عکس روی یار من اندر پیاله ریخت / آمد بجوش خون دل و رنگ لاله ریخت

چون نام داغ من بچمن نوبهار برد / داغی که داشت لاله ز درد پیاله ریخت

افلاک را که خشت دل از برق ناله ام / بر فرق روزگار کواکب چو ژاله ریخت

شد محو حسن شوخ تو شبنم چو آفتاب / سر زد چو صبح خط تو از ماه هاله ریخت

از شوخی نگاه تو در وادی جنون / چون طفل اشک سرمه ز چشم غزاله ریخت

همچو ذره هجر روی پریزاد جلوه / تا همرنگ شمع لوح من از جوش ناله ریخت

آفتاب حسن خوبان شبنم گلزار اوست | غنچهٔ فردوس عکس لعل شکربار اوست

گل لب شوخی که یوسف از نباتش جلوه‌اش | شعلهٔ آواز بلبل گرمی بازار اوست

است بی سودای خورشید جمالش ذره | شبنم رخسار گل آیینهٔ بازار اوست

نوبهار از رشک همچون غنچه در خون می‌طپد | تا ز صبح خط چمن از گل رخسار اوست

از نگاه یکجهان میکرد از خود بیخبر | نشئهٔ جام محبت نکهت گلزار اوست

جلوه‌اش آیینه را گلزار حیرت میکند | پرتو خورشید محشر سایهٔ دیوار اوست

چشم آهو گشته از شوخی چراغ خانه‌ام
تا دلم بیخود اسیر نرگس بیمار اوست

آتش دلهای روشن از شرار دیگرست | سوختن در کورهٔ شوقش عیار دیگرست

میکند در وصل هجران حس از جوش شوق | چون رسد یکدست خواهش انتظار دیگرست

باده پرشور نباشد دارد در سر | پیش اهل هوش این مستی خمار دیگرست

دل طپیدن میکند روشن چراغ برق را | در حقیقت بیقراران را قرار دیگرست

از رخ زردم شد رشک لاله گون ایمن مباش | در خزان صبح سبز پیدا بهار دیگر است

خار خارم در دل از گلهای باغ جلوه ایست
آنکه دارد بی تو ارم گلعذار دیگر است

از جلوهٔ شوخ تو دلم مست و خراب است | هر یک حباب آینه ام عالم آب است
ارباب فنا را نبود آفت دوران | از سیل چه پرواست اگر خانه خراب است
یاد نگه شوخ توام می برد از هوش | بیهوشی دیوانه ام از بوی شراب است
شاید که خیال تو کند جلوه بخوابم | هر موی من از شوق چو مخمل رگ خواب است
آتش زده در خرمن دل برق نگاهی | از نکهت گل شبنم این باغ کباب است
در بادیهٔ عشق ز سیلاب سرشکم | چون آینه هر نقش قدم چشم پر آب است

همچو قدح دیده به پیمانه نوازم
هر رنگ که در جام ببینم چشم پر آب است

آفتاب صبح محشر عارض گلفام اوست | بادهٔ سر جوش صفا در درد جام اوست
برگ برگ گل شهید دست بر دغم | جلوهٔ طاوس جنت سایهٔ اندام اوست

یک جهان دل اسیر شد مطلب کرده است ‌ ‌ ‌ گردش چشم غزالان حلقه‌های دام اوست

در دو عالم چون سلیمان کوس شاهی می‌زند ‌ ‌ ‌ خاتم دل هر که از نقش سواد نام اوست

بیخود از فکر خمار روز محشر فارغ است

هر که از خون جگر چون لاله در دست جام اوست

آنرا که نشأه می عشق تو در سرست ‌ ‌ ‌ همچون حباب جام مستش دیده تر است

دارد ز بسکه شوق جمال تو نامه‌ام ‌ ‌ ‌ هر نقطه‌اش بچشم سیاهی برابر است

شبها بیاد عارض خورشید جلوه‌ات ‌ ‌ ‌ در دیده‌ام نگاه همه تار گوهر است

از جذب عشق حسن بمعراج میرسد ‌ ‌ ‌ سروی که نیست فاخته‌اش تیر بی پر است

آنرا که نیست بیخودی در ره طلب ‌ ‌ ‌ کی میرسد بمطلب اگر خضر رهبر است

دور از بهشت جلوه نگار زبس سوز دل ‌ ‌ ‌ داغم بهار شعله خورشید محشر است

بیخود بهرزه عمر چرا میدهی بباد

آگاه شو ز خویش که آن عمر دیگر است

بسکه حیران توام شبها بچشمم خواب نیست ‌ ‌ ‌ چون گهر کاشانه‌ام را آفت از سیلاب نیست

تحمل شمع سینه‌ام را پرورش در آتش است
همچو شمعم گرچه یک دم دیده‌ام بی‌تاب نیست

می‌توان پنهان نمودن آفتاب عشق را
پرده‌پوش شمع خاور در خور مهتاب نیست

شمع آسا گرچه گل کرد آتش اندر دلم
از هجوم گریه یک دم دیده‌ام بی‌آب نیست

حرف نااهلان غبار خاطر دانشوران نیست
خانهٔ آیینه را آگهی کم از سیلاب نیست

جز قناعت چیست اسباب توکل پیشه را
بوریای موج فرش خانهٔ گرداب نیست

سود را از آن گلچهره شبها از طپیدن های دل
اضطرابی هست همچو در را که در سیماب نیست

نوبهار عاشقان داغ دل و چشم تر است
عیش آبادی که مشهور است شهر دیگر است

می هوای سیر شاخ گل مرا اندر سر است
بی تکلف زیستن هر دم بهشت دیگر است

غنچه‌سان از دست برد غمزهٔ خوبان مرا
هر تجلی راز چاک سینه صبح محشر است

خواب آسایش بچشم مردم هشیار نیست
اهل دل را همچو داغ لاله آتش بستر است

نالهٔ صاحب اثر آخر بجایی می‌رسد
گر نباشد چاره دل را آه تیر بی پر است

[illegible]
چشم پوشیدن ز دین ره رسمهای دیگر است

همچو شمع از آتش سودا دماغم پر شده است
از شکست شیشهٔ دل باده ام در ساغر است

با دل آگاه بجز رهبری در کار نیست
چون بلوغ آیینه گردد فارغ از روشنگر است

تا دل ز مهر عارض جانانه پر شده است
چون گوهر از فروغ دلم خانه پر شده است

از موج بادهٔ چشم غزال رمیده است
از گردش نگاه که پروانه پر شده است

شد تنگ همچو غنچهٔ گل دامن نفس
حیرانم از خیال که کاشانه پر شده است

هر جا دلیست بسمل تیغ نگاه اوست
سوزم همچو شمع که پروانه پر شده است

بی فکر کی شود سخنم آشنا بطبع
از بسکه دل ز معنی بیگانه پر شده است

موی سفید پنبهٔ مینای زندگیست
غافل ز خود مباش که پیمانه پر شده است

همچو [illegible] زاهد دل آشنا مخور
آگاه شو که عاقل و دیوانه پر شده است

شب که یاد عارضش جا در دل غمگین نداشت
هر سر [illegible] از گلفشان [illegible] در سینه داشت

شب که در گلشن تجلی آن قیامت جلوه گر
از بهار آن رنگ گل شبنم بروی سبزه داشت

دوش از یاد لبی در بزم بیتابی دلم — همچو یاقوت آتشی در سینه اندیشه داشت
مهربان از ناله کردم آن قیامت جلوه را — در دل آهن نخل ما چو جوهر ریشه داشت
پیش تو آهم دوش شمع خلوت آیینه بود — کلبهٔ دل خوش چراغانی ز برق تیشه داشت
بود بیخود تا خیالش ساقی بزم طرب — طرفه شکلی بشکن دل از شکست شیشه داشت

ای که میدانی که از هستی مرا مقصود چیست — اینهمه اندیشه بود و غم نابود چیست
بی سبب در سینه آهم از چه طوفان میکند — آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست
عارفان را نشأ خاموشی از جامی برد — دل چو صاحب درد باشد نغمهٔ داود چیست
گر ندارد دل ز تیغ ناز زخم تازه — ناله آتش عنان و اشک خون آلود چیست
حاصل از دنیای فانی خون دل خوردن بود — جز زیان بیخود درین سودا ندانم سود چیست

یاد چشمی دوش می در ساغر اندیشه ریخت — از طپیدنهای دل همچون حبابم شیشه ریخت
ناله در دل شب بیاد کاوش فرهاد داشت — بر زمین شد نقش شیرین آتشی گر تیشه ریخت

درکفش گرد آب آتش شد قدح چون آفتاب
باده را در جام چون آن شعله خو از شیشه ریخت

بکرم را در محبت آتش سودا گداخت
چون نهال شمع گل تا کرد اشک از شیشه ریخت

همچو از برق نگاه آفتاب آیینه
آب شد دل همچو شمع از چشم شیر میشه ریخت

اشک

ز سوز هجر دلم شب که در نظر میسوخت
چو نور شمع نگاهم ز چشم تر میسوخت

گذشت برق نگاهی که شب بدشت جنون
چو شمع داغ دل لاله تا سحر میسوخت

ز گرمی نگه شوخ شعله بالایی
چو آفتاب دل از خویش بیخبر میسوخت

به بزم غیر مگر دوش باده میخوردی
که هر نفس دلم از آتش دگر میسوخت

ز شوق آنکه کند زود طوف کعبهٔ دل
چو برق بال و پر مرغ نامه بر میسوخت

خیال حسن که همچو گذشت دوش بدل
که رنگ رفته چو رخسار چون شرر میسوخت

بی تو شب دل در طپیدن شبنم گل گشت و ریخت
اشک در چشم بهار از حسن بلبل گشت و ریخت

یاد زلفی در لحد زد بر غبارم دامنی
سر و بر خاکم ز شوخی شاخ سنبل گشت و ریخت

گل نسب شوخ آفتاب صبح طالع شد مرا ... بر کفم دل همچو شبنم ساغر مل گشت ریخت
گرم الفت شب بهار سوختن بود همچو شمع ... ناله در دل آتش تیغ تغافل گشت ریخت

تا برد هر لحظه همچو دل برنگ دیگرش
بر سر آن طره دستار کاکل گشت ریخت

بی تو شب آیینه دل از طپیدنها شکست ... کشتیم را چون حباب از موج این دریا شکست
از رعونت شمع سان گل کرد اشکم ترم ... هر سر خاری که در پایم درین صحرا شکست
عالم مجنون محو خویش لیلی جلوه ام ... یکجهان دل را که زین بار استغنا شکست
از کدام قطره دل جوشش طوفان اشک ... ساغرم از باده شد سرشار تا مینا شکست
یک دو لند از بس بهم خیل پریشان حالها ... از شکست طره آتش افتاد در دلها شکست
شب که در گلشن سراپا آفتابم جلوه کرد ... دل طپیدن رنگ بر رخساره گلها شکست
همچو شمع از برق حسنی پا بپا سر سوختم ... سد راه زندگی آتش تپشها شکست
وحشت آبادی که آنجا پرفشانی میکنیم ... همچو برق از جلوه بال و پر عنقا شکست
همچو شبنم هی ز جام بیخودی کوشیدم ... آفتاب من نمی باید دلی از ما شکست

تا خیال چشم شوخش میهمان بلبل است / نکهت گل ناله آتش عنان بلبل است

الفت خاص است خیلی دردمندان را بهم / عاشق پروانه مشرب قدردان بلبل است

هر سرشکی بلبل شوخیست لبریز فغان / دیده‌ام از خار مژگان آشیان بلبل است

شوق خضر راه باشد کعبه مقصود را / دل طپید نها درای کاروان بلبل است

نکهت می بید لا را برق خرمن میشود / گل ز موج خنده مهتاب کتان بلبل است

زینهار از ناله خونین دلان اندیشه کن / شعله آتش سوز نهان بلبل است

عشقبازان را در حقیقت مست یک پیمانه‌اند / سوز دم دل هر کجا آتش بجان بلبل است

رشک شمع طور باشد ناله در پیراهنش / شوخ گل رخساره‌ام تا مهربان بلبل است

سنگ را دل میکند از ناله صاحب اثر / شعله آتش سوز نهان بلبل است

نیست حرفی عشق را بر پاکی دامان گل / شبنم آئینه باطن پاسبان بلبل است

گیرد ازین شعله خو پروانه مشق سوختن / ناله‌ام در مکتب عشقم درس خوان بلبل است

تا شدم بیخود از آن گلزار رعنا جدا / دل ز داغ هجر چشم خونفشان بلبل است

چون شمع نه دل در ره صحرای فنا سوخت • از گرمی روی آبله‌ام در کف پا سوخت

در خویش نظر کردم و دیدم که نبودی • از شوق بکف آینه چون رنگ حنا سوخت

یاد رم آهو نگهی برد ز هوشم • چون برق ز وحشت دل آیینهٔ ما سوخت

در حسرت منم آخر نگهی گرم روانش • چون شبنم گل از نفس باد صبا سوخت

دل مشرب پروانه بود شخص هوس را • تا دیده چراغ دگر از شمع تو وا سوخت

دی شب چه خیال رخی از گرمی آهم • پروانه جدا شمع جدا شعله جدا سوخت

نخل است که ویران کند ارباب کرم را • چون نخل که از بارور گشت جدا سوخت

آیینه ز تو چار شد و از رنگ شکستم • در خویش بگرمی نگهی کرد و مرا سوخت

چون نبض تپش یک نفس آرام ندارد
بیخود دل آواره که در راه فنا سوخت

بسکه هر عضو تنم مجروح و لذت دوست • قامت خم شده‌ام دیده حسرت بار است

آب این وحشت دلی شهر خود و حاصل ما • گوییا کاسه دریوزه دهان ما است

آگهی خضر ره وصل بود سالک را | کوکب عالم آئینه دلان بیدار است
هست در بزم نوام تشنه لبی شکوه چو شمع | نفس سوخته ام مهر لب اظهار است
کج نهادی ازلی راه نبود راه بدوست | میتوان گفت کمان حلقه چو شد زنار است
سینه صافی ثمر نخل محبت باشد | دل چو آئینه نما گشت گل بی خار است

بیخود از بسکه بود شیفته واله ناز
عکس ما نیز در آئینه چو افتد بار است

چه شد که ناله دل نارساتر از آه است | قبای شعله ببالای دود کوتاه است
کسی براه محبت نمی شود دلگیر | رفیق خاک نشینی چو سایه همراه است
مگر که سیر چمن کرد شعله بالای | که طوق فاختگان رشک هاله ماه است
خیال لاله عذارم نهفته در دل تنگ | چو یوسفی ست که ماواش در ته چاه است
دلیل کعبه مقصود آه نیم شبی است | چراغ خلوت دل ناله سحرگاه است
بهرزه چند دوی غافلانه از پی دل | بهشت آنکه آرام یار دلخواه است
ز فیض بیخودی آئینه باطن است دلم | غبار کینه ندارم صفای آگاه است

تا نفس

تا نفس در سینه باشد خواهش دنیا بجاست
بزم کی بر هم خورد تا شیشه و مینا بجاست

سرو در خاک اسیران چه مجنون میشود
در لحد دیوانگان را نشئهٔ سودا بجاست

چشم خونبار است هر جا که قفس ناله ام
همچنان هر جمعی آن شوخ بی پروا بجاست

یک شب آمد و لباس غم در پیشی جلوه گرد
عکس چون تصویر بر آیینه دلها بجاست

شوخ چشمی نیست کز سرو گل اندام مرا
فتنه ها در رکاب عالم بالا بجاست

در [illegible] نیاز بی دم رشته ها میزنم
چشم کو هر بار دارم تا دل دریا بجاست

سینهٔ مژگان شوخی گشته خونریز چمن
چاکهای سینهٔ پیراهن گلها بجاست

چشم پوشیدم ز خود هیچو تماشا کردنست
چون آیینه دل را دیدهٔ بینا بجاست

سوخت چون بسمل دل از ذوق طپیدن قسمت است
وحشتم از دو جهان بر رمیدن قسمت است

محو رخسار بتان چون نگه تصویرم
در تماشا همه تن چشم و دیدن قسمت است

همچو آیینه ندارم خبر از هستی خود
پا بپا تا سر شده ام گوش شنیدن قسمت است

سوخت از برق روی آبله ام در کف پا
شد بیابان طلب قطع دویدن باقیست

میدمد جام بکف لاله ز خاکم بوجود
نشئه اندر سرم از باده کشیدن باقیست

سحر که باده بجام از فرنگ مژگان ریخت
ز جلوه تمکین رنگ صد گلستان ریخت

نگاه گرم که زد آتشی بدشت جنون
گر آب شد دل و از دیده غزالان ریخت

چون طپیده دلم شیر در نیستان ریخت
ز بسکه بر سر هم تیر بار مژگان ریخت

بهشت جلوه سهم در چمن کشود نقاب
ز جیب شبنم گل آفتاب تابان ریخت

بهار لاله بود تا که چشم کار کند
ز بسکه خون دل از دیده ام بدامان ریخت

کباب شعله خوبی شوم که دوش چو شمع
بجای اشک شرارم ز چشم گریان ریخت

توان ز ناله من نکهت گلاب شنید
دلم ز داغ عطش بسکه گل بدامان ریخت

هلاک شوخ جفا پیشه شوم بوجود
که خون صید مرا برق سان بکالان ریخت

بوی شب که برق شوخی حسنش نقاب سوخت
صد داغ تازه بر جگر ماهتاب سوخت

پر سوخت دل از خیال تو چندانکه ناله‌ام / شد بوی غنچه در گره پیچ و تاب سوخت

در بزم نامه رشته نگاهی بمن رسید / چون شمع در زبان همه شنم جواب سوخت

بکه گذشت یاد کرم نگاهی بخاطرم / چون داغ لاله در قدح من شراب سوخت

از بزم رفت آتش شوقم بلند شد / همرنگ برق بیکرم از اضطراب سوخت

همچو در رنگ شمع شب وصل آن نگار
در دیده‌ام ز آتش نظاره آب سوخت

تا ز بزم طرب آن شعله سراپا برخاست / همچو گل آتشم از جمله اعضا برخاست

فرد گشتن نبود همین ترک تعلق تنها شد / هر که از خود بگذشت از سر دنیا برخاست

گشت مجنون ترا خضر ره شهر فنا / گردبادی اگر از دامن صحرا برخاست

جلوه گلزارم صبح برآمد ز چمن / رنگ بلبل شده از چهره گلها برخاست

بسکه آن شعله سراپا ز نظر گرم گذشت / برق دودیست که از آتش دلها برخاست

همچو از پرده نیرنگ رخش جلوه نمود
چون که زنگ آینه دلها برخاست

صلح ورزیدن بچشم تیز جنگش مشکل است
تیغ بازی با نگاه شوخ و شنگش مشکل است

از خم زلف گره گیرش رهائی ممکن است
با تو گفتم دل چو افتادی بچنگش مشکل است

گر دهد گرم جانسپاری یکجهان پروانه را
برفتانیهای شمع برق رنگش مشکل است

بسملش را موج جوش خون شود زنجیر پا
صید نا گشتن بمژگان خدنگش مشکل است

میکشد شمشیر بر سر فلک چون ماه نو
تیغ ابروی سیه تاب فرنگش مشکل است

کشته ام بیخود اسیر شوخ چشمی گر حیا
دیده رخسار حیرت آب رنگش مشکل است

بیا که خواهش بی مطلب ریا اینجاست
نگاه گرم دل برق مدعا اینجاست

طلسم سایه مژگان یار میگوید
که دام عنبر خورشید مبتلا اینجاست

نگاه محشر الفت کرشمه نازفروش
بیا ز حق بگذر چشم خوش ادا اینجاست

صفا چو صبح عروج آفتاب جلوه بهار
دگر چه مطلبی حسن دلربا اینجاست

بشو فنا ز خود و انگاه سیر دلها کن
بطوف کعبه کجا میروی خدا اینجاست

ز چشم شوخ بگوشش این ترانه می آید
ستم ظریفی و طنازی خفا اینجاست

دل فگار گل زخم و دیده خونبار ❊ بیا بکلبهٔ ما دشت کربلا اینجاست

دلی چو آینه از فیض بیخودی دارم
اگر بهشت طلب میکنی بیا اینجاست

بی تو شب آهی کشیدم صبحدم گلزار سوخت ❊ نوبهار رنگ گل چون اشک در رخسار سوخت

دوش بودم محو آتش‌پاره طنازی چو شمع ❊ پای تا سر پیکرم را دیده خونبار سوخت

یادگاه جلوه اندر دل تنگم گذشت ❊ همچو طوق قمریان در گردنم زنار سوخت

در تماشا چون گشودم چشم خاکستر شدم ❊ از نگاه همچو برقم آن گل بیخار سوخت

خودپسندی سالکان را برق خرمن میشود ❊ حاصل عمرم تمام از آتش پندار سوخت

دوش گرم جلوه آتش‌پاره آمد بزم ❊ بر سرم چون شمع رنگین چهره زرتار سوخت

بهره بیخود ز دنیا جز فنای خود ندید
عاقبت نقد دلش را گرمی بازار سوخت

حیرت نقاب من که دو عالم فدای اوست ❊ گلگون شفق تجلی رنگ حنای اوست

گلدسته بند گلشن طور است ناله‌ام ❊ تا دل اسیر سرو قیامت قبای اوست

چون ماه نو نقاب که کشد تیغ ابروش • محراب طاعت دو جهان نقش پای اوست
بیداد مشربی که نشد هم بوصل شاد • بسمل به تیغ هجر شدن مدعای اوست
در هر نظر برنگ دگر جلوه میکند • دل در برم چو آینه آب از حیای اوست
در جلوه گاه شوخیش آخر کشد مرا • شمشیر شعله خوی ستم آشنای اوست
شد قامت خمیده من دیده پری • از بسکه محو عارض حیرت فزای اوست
مژگان تو رنگ جلوه تجلی بهشت من • شور قیامت از نگه فتنه زای اوست

بیخود دلم ربوده غزالی که روز و شب
همچون نگاه بر نگه دیده جای اوست

شب که با ما شیشه دلها یار عزم جنگ داشت • آسمان هم از کواکب دامن پر سنگ داشت
گرم الفت بود دستو خم بس از این در گفتگو • یاد ایامی که ساز خاموشی آهنگ داشت
خند دلم چون رشته گوهر لبش لبریز بار • جای برگل ریزی رنگ حنایش سنگ داشت
شب که کارم گریه بود از سحر رنگین جلوه • طفل اشکم چون پر طاوس چندین رنگ داشت
کاروان رفتن از خود را نمی باید دلیل • راز پنهانی که دل طی کرد گی فرسنگ داشت
طایرم [illegible] ازی بکام دل نکرد • سختی دوران مرا همچون شرر در سنگ داشت

خون گرم گردید چو مهربان جلاد را • ورنه آن صیدم که تیغ نازش از من تشنه است

رونق گرمی بازار مرید از پیر است • نکند ناله بدل کار چو بی تاثیر است

ظالم از بر شدن دست نیاید در ستم • پشت شمشیر چو فرسود دم شمشیر است

آتش عشق دلیران که گریبان گیر است • چون شود سوخته خاکستر او اکسیر است

مانده در بحر فنایم نه بخود همچو حباب • رشته تار نفس پای مرا زنجیر است

گشت پشت فلک از بار تعلق چو کمان • آنکه او زود ازین خانه برون شد تیر است

آدمی را طمع و حرص کند ظلم پرست • نفس و باده صفت گرسنه چون شد شیر است

ز غیض پیالگی تنک حوصلگان • کام جستن ز دنی آب دم شمشیر است

سایه ام جلوه خورشید نماید بخود
دل ز من مهر رخی برده که عالم گیر است

شک که در خاطرم آن شعله سیراب گذشت • جوش زد آب چنان کز سر من آب گذشت

صرف در عشق جوانی شد افسوس افسوس • حاصل عمر همان بود که در خواب گذشت

سعی نزدیک شدن کردم و دور افتادم
بر من احوال چو شناکردن تاب گذشت

جام در بزم کم از حلقهٔ بیرون در است
یاد چشم تو مگر در دل احباب گذشت

با قد همچو کمان زاهد سجاده نشین
طاق ابروی ترا دیده ز محراب گذشت

بیخود آنکس که دلش نشاء آگاهی یافت
میتواند ز تمنای می ناب گذشت

قسمت سرگشتگان از دور ایام آتش است
شعلهٔ جواله را آغاز و انجام آتش است

پیش آه گرم من آتش شرار هیچ نیست
عشق میسوزد جهانی را و بدنام آتش است

میچکد چون طفل گوهر از لبش آب حیات
گرچه سرتاپای آن شوخ گل اندام آتش است

تا شکار افکن درین نخچیرگاه آن شعله خوست
صید را چون ناله هر حلقهٔ دام آتش است

بی رخش چون لاله در بزم طرب عشاق را
داغ دل مرغ کباب و باده جام آتش است

جلوه اش بیخود کند در دیده کار آفتاب
سایهٔ سرو قد آن شوخ خودکام آتش است

نه همین خندهٔ گلهای چمن خو بتو داشت
جیب هر غنچه که واکرد صبا بوی تو داشت

سرگران در چمن از جام صبوحی گشتی
یا مگر شبنم گل آینه بر رو میداشت

دیدم از کرم روان ره اقلیم وجود
هر کجا زنده دلی بود نگاهی بتو داشت

کعبه چون قبله نما کرد دلم میگردد
شب که محراب دلم از خم ابروی تو داشت

بوی مشک از نفس سوخته چون می آید
گره زنجیر دل از سلسله موی تو داشت

میرسد نکهت صهبا بمشام نگهم
دیده گویا نظر چشم سخنگوی تو داشت

شوخی ساقی کیفیت می گردش جام
دوش دیدم که از آن نرگس جادوی تو داشت

عمرها سیر در اقلیم جنون میکردم
هر کجا بود غزالی رم آهوی تو داشت

بود در کرم روی از نکه خود هم بیش
بسکه بیخود هوس طوف سر کوی تو داشت

چون جرس مجنون ما گفتار از زبان و دل یکیست
حسن لیلی گر بود صد کاروان محمل یکیست

عاشقان را بسته راهی غیر هستی نیست
پرده بسیارست اما در میان جان یکیست

دامن دشت عدم ما شد بدین دریا کنار
دیده ام یک عمر بحر عشق را ساحل یکیست

نیست افسوس جوانی پیر دوش عیش را
ابتدا و انتهای شمع این محفل یکیست

نمی‌گشاید ز ناز نگاهی عقدهٔ خاطر مرا
با حباب و برق احوال من بیدل یکی است

مرد را یکسان بود پست و بلند روزگار
گر گشایی چشم حق‌بین حاتم و سایل یکی است

نیست خیل عشقبازان را دوئی در راه عشق
جاده گر بسیار باشد عاقبت منزل یکی است

سوخت گر از شمع چون پروانه خیلی دور نیست
کشتگان آتش دیدار را قاتل یکی است

راه‌رو چون آتش جواله گردد گرد خویش
راه عشق است اول و آخر درین منزل یکی است

نالهٔ اهل هوس هیچ نمی‌دارد اثر
صد آه کامجوی سرو پا در گل یکی است

بقرب دوست رسیدن ز نارسایی نیست
که سد راه بجز طاعت ریایی نیست

مکن برای مکافات دستگیری خلق
که بخل بدتر از سخایی که خدایی نیست

ز آفتاب شد این رهرو دیده را روشن
حجاب وصل کم از پردهٔ جدایی نیست

بهار گلشن آرام نیستی باشد
خوشا کسی که گرفتار خودنمایی نیست

بمحفلی که بگیرد ز چهره یار نقاب
که آفتاب چراغیست روشنایی نیست

خمیر مایهٔ چندین هزار عیب بود
بچشم بد ز فلک همچو خودستایی نیست

حذر ز دل شکنی کن که همچو جام حباب … اگر شکست علاجش بجز مومیایی نیست

درین چمن گل رعناست طالعم که بود
ز هم بهار و خزان مرا جدایی نیست

دلم گر آینه جولان ز فیض حیرت نیست … چو آفتاب لباسش حریر عریانیست

به زیر تیغ خیان صید محو حیرت نیست … که رشک آبله پای چشم قربانیست

شکفته باش که سوهان روح سایل را … به نزد مرد سخا پیشه چین پیشانیست

رسد ز غیب به آیینه باطنان روزی … نگاه از نمک حسن قوت روحانیست

اگرچه دیده مورست تنگ خلوت فقر … بچشم اهل یقین گنج ملک سلیمانیست

دلیل راه به حاجت مسافران ترا … چراغ آبله پای شمع نورانیست

ببحر عشق که هر گام صد خطر دارد … سلامتست هر آن کشتی که طوفانیست

به پیش چشم نیاید دو کون سیتا را … گدایی در میخانه به ز سلطانیست

اثر گریه دگر نیست حاصلی نخود … مرا که گشت امل همچو شمع نورانیست

صفای سینه چو گوهر چراغ زنده دلیست
گل شکفته آینه داغ زنده دلیست

ز کلفت آینه باطن چو شبنم آزاد است
فتیله رگ گل در چراغ زنده دلیست

چو مهر یار برآرد سر از گریبانش
هر آنکه صبح صفت در سراغ زنده دلیست

بهار عیش و طرب صبح باطنان دارند
شراب روح فزا در ایاغ زنده دلیست

بهوش باش که غفلت خمار می آرد
مدام شبنم گل تر دماغ زنده دلیست

خیال حسن که آید بخاطرم بیخود
که آفتاب فروغ چراغ زنده دلیست

نصیب آینه باطن کدورت غم نیست
فتیله در رگ گل جز چراغ شبنم نیست

چو دل ربود بافسون کز نگردد رام
که زخم تیغ زبان را علاج مرهم نیست

فریب دولت دنیا مخور که نقش حصیر
بچشم اهل یقین کم ز مسند جم نیست

شهید زنده جاوید میشود بیخود
کسی که کشته نازی نگشت آدم نیست

همچو نی از شور سودای بتان دادم بجاست
گر دهم قالب تهی از خویش فریادم بجاست

در غم گرداب خون شد حلقه‌های چشم‌ام — همچنان نامهربانیهای صیادم بجاست
صبح محشر گشت آن آهونسب رم نشد — رم نگاهیهای شوخ وحشت استادم بجاست
پیکرم شد آب همچون شمع در آیینه‌ام — جلوهٔ طاقت گدازم سرو آزادم بجاست

بیخود این بو گل که نشتر زد در خاکم لاله نیست
داغ هجران بر دل از شوخ پریزادم بجاست

ولیک شهر عدم رونمائی سخن است — چراغ تربت من روشنائی سخن است
بدیده جای دهم چون نگه سخندان را — که نکته گیری او مومیائی سخن است

[illegible] رای تر از شوق قدح نوشی نیست — حاصل از باده بغیر از گل خاموشی نیست
لب [illegible] از سخن [illegible] در این غمکده بزم — کیف بی دردسری چون می فراموشی نیست
طینت پاک بود زینت ارباب هنر — هر که شد آینه در بند قبا پوشی نیست
شد ناصح [illegible] دل غفلت زدگان — چون بود گوش گران بهره ز سرگوشی نیست
نکهت غنچه [illegible] آغوش [illegible] — عشق اگر پاک بود عیب هم آغوشی نیست

بیهوشی

بیخود از ساغر و پیمانه گل عیش مخواه | لب ما مردم آگاه زمی نوشی نیست

هیچم از اسباب دنیا حاصل کاشانه نیست | گوهری جز نور شمع او مرا در خانه نیست

سینه صافم کینه را ره در دل دیوانه نیست | همچو گوهر تیره از دود چراغم خانه نیست

گرد خود چون شعله جواله میگردد دلم | شمع ما هر کشتگان را دیگری پروانه نیست

صوت ناصح کی رسد تصویر بی جان را بگوش | خفته خواب عدم را حاجت افسانه نیست

از لباس عاریت ننگست مجنون مرا | غیر داغ سینه طفلان خلعت دیوانه نیست

می کشی را داده از بس کج نشین خوش رواج | رشته تسبیح زاهد جز خط پیمانه نیست

همچو شمع از گریه حسرت بدامن کرده‌ام | حاصل عمری که غیر از اشک [illegible] نیست

کی دلش یابد خبر از گرم جوشیهای عشق | هر آیینه در کف [illegible] نیست

کی تواند گشت عمری آشنای اهل دل
در حقیقت هر که چون بیخود ز خود بیگانه نیست

در بزم طرب چو هم خوش نغمه طراز است | وحشی نکهت ساکن مینی ننه زار است

دل از نگه گرم تو در سوز و گداز است | چون شمع بهار نفسم آینه ساز است

محمود دلی نیست درین باغ وگرنه | هر برگ گل آینهٔ دیدار ایاز است

شد عمر ولا چند کشتی بادهٔ غفلت | هشیار که استاد فلک شعبده باز است

خضر رهٔ مقصود بود صاف ضمیری | در سینه چو دل آینه شد گلشن راز است

هر چند که بر دل زده ام مهر خموشی | رگ رگ تنم از ناله چو ابریشم تار است

آنرا که گذشت از سودای تو بیخود
گر خاک شود فرش سرکوی نیاز است

در سینه که بگوش تو رسد شعلهٔ طور است | از عکس گل عارض تو [illegible] نور است

شوخی که چو خورشید سراپا همه نور است | از دیدنش آینهٔ دل گلشن طور است

در [illegible] چونکه مثل ندارد | پیغمبر حسن است و خداوند شعور است

از [illegible] گردد | آینه [illegible] شوخ مرا سنگ بلور است

در [illegible] روست [illegible] سنگ از آن | آن لب که در آن ناله نیاید [illegible]

رم کرده [illegible] صحرای محبت | نقش قدمش شوخ تر از دیدهٔ حور است



دیدن رخش برقع طاقت هر بی‌بصری نیست
خورشید بنظارهٔ او دیده کورست

یک شهر دل از برق شکرخنده کباب است
دهر از نمک لعل لبش محشر شورست

گیرد به نگاهی ز رم آهوی حرم باج
چشمش که فریبنده‌تر از نرگس حورست

از غمزه جهانی کشد و زنده نماید
گویا که بفرمان نفسش رادم صورست

داریم دلی صاف‌تر از آینه بیخود
بنماید اگر یار در آن جلوه چه دورست

امشب که زمی مهر رخت گرم عتاب است
هر صید که بریان نشد از رشک کباب است

مستانه نگاهی که دگر بر چمن افتاد
هر شبنم گل در نظرم جام شراب است

جوهر نبود آینهٔ ارباب هوس را
لب تشنه چو نفس شرر موج سراب است

تا چشم گشایی اثر از خویش نیابی
این هستی موهوم کم از عمر حباب است

هشیار که در دیدهٔ ارباب بصیرت
جمعیت اسباب جهان نقش بر آب است

از گریهٔ شب هجر تو حیرت‌زده چشم
مانند حباب آینه‌ام عالم آب است

رخسار تو از دیده نهان شد چو خورشید
بر عارضت از شعلهٔ حسن تو نقاب است

بخود دل آگاه بود دیدهٔ بیدار — در چشم نگه مرده دلان رگ خوابست

بی روی تو خونگشته دلم غنچهٔ نارست — در دیده ام از هجر نگه نشتر خارست

مژگان من از گریه رگ ابر بهارست — پای نگه از گوهر اشک آبله زارست

آرام نباشد نفس اهل طمع را — رگ در تن دنیا طلبان نبض شرارست

جز درد سر از مال جهان فیض دگر نیست — هشیار که کیفیت این باده خمارست

تا چشم کند باز رسیدست بمنزل — در راه طلب هر که چو دل برق سوارست

ترک سر خود گیر که دنیا بکف آری
هر گوهر این بحر فنا مهرهٔ مارست

بسکه از وحشت دل درد آلودم در آتش نشست — همچو برق از شوخی نامم نگین در آتش نشست

شعله میروید برنگ شاخ گل از خاک من — از سموم آه جان سوزم زبان در آتش نشست

تا ... بر روی کسی گرم سجده ام — همچو موج باده از [illegible] جبین در آتش نشست

جلوهٔ نبض شرر دارد چو گل رگ در تنم — بسکه اعضایم ازین حسن آتش آفرین در آتش نشست

چون کتان در خرمنم زد جلوهٔ مهتاب برق / بسکه رم از یاد آن آهوی چین در آتش است

گلعذارم وصل هجرش مایهٔ جانکاهی است / گاه از آن در آب کاهی دل از این در آتش است

گریه‌ام را بسکه دارد شعلهٔ پیکرسوز دل / همچو شمع از موج اشکم آستین در آتش است

شد بلند از برق حسنی شعله چون حسن از رم / بیخبر آیینهٔ دل اینچنین در آتش است

همچو گل پرخنده تا دید آن دهان تنگ را / غنچه‌سان بیخود دل اندوهگین در آتش است

شب که بی روی تو همچون شمع بر لب ناله سوخت / قامت خم گشته‌ام چون شعلهٔ جواله سوخت

سرو بالایی که گرم جلوه شد کز سوز دل / همچو طوق قمریان در گردنم هاله سوخت

چون چنار از خویش افتاد آتشی در خانه‌ام / از گل خود بی‌نسیم طاعت چندین ساله سوخت

شب تجلی زاده گلشن مشربی آمد به بزم / مردمک در چشم خونبارم چو داغ لاله سوخت

شعله بالای خیالی در دل تنگم گرفت / باده از برق نفس در شیشه پیاله سوخت

همچو دود از برق نگاهی شعله‌ام در جان فتاد / بسکه گرم شوخی آن چشم خونین پیاله سوخت

سیر گلشن کردم اما بی تو رنگ و بو نداشت
آنچه دل میخواست از گلزار حسرت او نداشت

عمرها بودیم چون مجنون بگرد دشت عشق
چون نگاه خانه‌ام را دیده آهو نداشت

درکه از امتحان خوی دراسراپا سوختم
از محبت رنگ و بوی آن گل خودرو نداشت

پنجه مژگان شوخش گرچه کوتاهی نکرد
لیک اندر دلربایی دست چون ابرو نداشت

بسکه همچو دود از وصلش سراپا اضطراب
چون صبا آرام دل در حلقه گیسو نداشت

شب که از می آفتاب آن گل بسی طاوس بود
شمع بزمم چون پری در شیشه فانوس بود

بی جمال یار بزم عشرتم نوری نداشت
دیده را مژگان زدن برهم کف افسوس بود

جلوه گر شد تا فرنگی زاده شوخم در چمن
نعره بلبل بگوشم ناله ناقوس بود

گلشن از رنگین خرامش بسکه از رنگ یافت
سایه هر سرو مست جلوه چون طاوس بود

شب ز رنگ حسن شوخی بسکه صحبت گرم بود
باده در مینا چو نور شمع در فانوس بود

حاصل از اسباب دنیای دنی خون خوردنست
هرکرا دیدیم همچو زین سبب مایوس بود

سر دسته بالا

سرو شعله بالایم خانه سوز هوش آمد   جلوه رنگ محشرها نازکلفروش آمد
یاد گل نسب شوخی برد تا بگلزارم   از شکست رنگ گل نام او بگوش آمد
گردش نگاهی بود دوش ساقی بزمم   گر شکستن توبه با بانگ نوش نوش آمد
یار جلوه طاوسیم چون برآمد از گلشن   سرو بید مجنون شد بسکه در خروش آمد
سرمه سا نگه چشمی صبح سیر گلشن کرد   طفل غنچه شد بلبل ناله لب خموش آمد
تازمی گلستان شد شوخ جلوه بدمستی   شیشه ام فتاد از دست جوش دل بگوش آمد
لاله داد نرگس را داد عیش و مستی را   آن قدح بدست از دل و ان پیاله از گوش آمد

شد ز باده وصلش هر که همچو من بیخود
رفت یک جهان از خود کی دگر بهوش آمد

تا نگاهم را تماشای رخش منظور بود   هر دمک در دیده ام چون خال روی حور بود
بیخبر از نشاء شوقش نبودم در عدم   باده در پیمانه ام چون آب در انگور بود
شب که همچون لاله بی رویش ز دل خون میچکید   دیده ام چون داغ داغم دیده ناسور بود
محشر پروانه شد دل از طپیدن در برم   ناله ام در سینه از یاد تو شمع طور بود

دوش از یاد رخش بگریه الفت داشتم / چون گهر هر قطره اشکم دل پر نور بود

گل نسب خورشید جولانی که دارد چون دم
صبح وصلش داغ دل را مرهم کافور بود

شب که مست در بزمم یار شوخ و شنگ آمد / صبر شد گریبان چاک شیشه ام بسنگ آمد

نوبهار ناز آمد دین و دل بغارت ده / شوخ جلوه بید مستم گویی از فرنگ آمد

بسکه سینه لبریز است از می تماشایش / بر طپیدن دل جای همچو غنچه تنگ آمد

مست جلوه می آمد شوخ شعله بالایی / چند لاله بهار گل باد برق نام و ننگ آمد

چشم شوخ مژگانی شب بخواب دیدم / هر نفس مرا در دل ناوک خدنگ آمد

بود هوشیار بها شد را مشغول سم
تا ز خود شدم بیخود دامنش بچنگ آمد

دل بنگم که عشق شعله خو آنجا وطن دارد / برنگ غنچه گل آتشی در پیرهن دارد

تجلی جلوه وحشت آفرین شوخی که من دارم / نگه بیم نازش یاد رم آهو سخن دارد

ستمگر بی مروت گل نسب بلبل شکار من / برنگ غنچه صد خونین کفن در پیرهن دارد

رنگ که گلشن از خیالش سینه صد چاک بود / شوخی آواز بلبل شعله ادراک بود

از تماشای دوش دیدم از هجوم جلوه اش / ماه پنهان چون پری در شیشه افلاک بود

بال پروازی سبکروح است ترک عالم / بود دامی در تنم تا دانه ام در خاک بود

در چمن تا نوبهار حسن تو خوش جلوه کرد / رنگ رخسار گلها آتش نمناک بود

دوش هست بیخود تا خیال عارضش جا در دلم / چون گهر آئینه ام از گرد هستی پاک بود

آتش عشق تو تابان تا در سر ما ریختند / [illegible] رنگ از خاکستر ما ریختند

[illegible] نمای پیشه روشن ضمیران نیست / چون نگاه از دیده پنهان پیکر ما ریختند

یار را در جوش دیدن ارمغان این است / شد سپید آینه تا در مجمر ما ریختند

بخت چون آلوده داریم گویا از ازل / همچو داغ لاله رنگ اختر ما ریختند

از بس که سید اگر دو دشت لاله را / قطره اشکی که از چشم تر ما ریختند

ز دماغم از کدامین رنگ مستی همچو شمع / از تنگ سینه می در ساغر ما ریختند

سینه صافیهای ما [illegible] ظاهر است / صبح باطن را زوال گوهر ما ریختند

پیش از آن بخود که سر از بیضه بیرون آورد
غنچه‌سان پرواز در بال و پر ما ریختند

هر جا نخراش ناله‌ام از هوش می‌برد
سیلاب اشک آمده بر دوش می‌برد

کاهی بنیکه بنگرم از بهر روی یار
چون بوی گل نسیم در آغوش می‌برد

در صحبتی که گرم عنان است اهل فضل
فیض سخنوری لب خاموش می‌برد

سرگشتگی چو کاکل مشکین او مرا
هر دم بسیر صبح بناگوش می‌برد

بیخود اسیر نرگس مستانه‌اش شوم
کز یک نگاه گرم ز من هوش می‌برد

[illegible] که دل را آنچه رغبت گریبان‌گیر بود
اضطراب نبض آهم ناله زنجیر بود

در مقام جانفشانی بسمل نازت [illegible]
دیده خونبار بر سر جوهر شمشیر بود

با خیال سرو شوخی در خط الفت آتشم
پرتو مه بر کتانم چون نگه در شیر بود

و در بزم دل دوش از در وجدانی می‌کند
ناله‌ام چون پرتو خورشید عالم‌گیر بود

[illegible] فروغ عارض شوخ تجلی جلوه‌ام
شوخی [illegible] ده همچون آه بی تاثیر بود

دوش بیخود در خیال طرهٔ می سوختم — شمع دل روشن چو صبح ناله شبگیر بود

چو دل پاک از هوس شد عشق درد تن را دوا گردد — چراغ خلوت آئینه روشن از صفا گردد

فلک شد مهربان تا دیده چشم گریه آلودم — ز آب دیده طفل سرشک این آسیا گردد

بده ترک طلب تاج شهی ارباب همت را — چو دل شد با تعلق آشنا دست گدا گردد

چو سیر رنگ نگاهست اینکه چون آید بچشم آب من — گل از شبنم برنگ لاله چشم سرمه سا گردد

خیال صبح محشر جلوه آشفته ام دارد — پریشان سایه ام هر جا فتد دام بلا گردد

بخود چون رام گردانم ز شوخی چشم مستی را — که از وحشت نخواهد تا نگاهش آشنا گردد

نخواهد رفت بیرون رنگ مهرش از دل بیخود
ز رنگ دیگر چو گل کو عضو عضو من جدا گردد

رفت تا لیلی ز بزم باده مینا خاک شد — در سر پر شور مجنون مغز سودا خاک شد

عمرها شد طایر اندیشه ام پر میزند — در بیابانی که همچون بال عنقا خاک شد

جاده ما را همچو رگ ساز [illegible] ز افغان — دهد ره تنگ عدم از بسکه دلها خاک شد

نور رفت از بر جهانی روی یوسف جلوه ام — آب در آیینه چون چشم زلیخا خاک شد
سر نوشت عالمی پیداست از هر نقش پا — در سر کوی بتان از بسکه دلها خاک شد

وحشت استادی که دارد هیچو دم چون گردباد — پیکرم در وادی عشقش سراپا خاک شد

آن دم که حسن یار مرا در نظر نبود — در دیده ام نگاه کم از نیشتر نبود
از ترکتاز حادثه در بحر زندگی — همچون حباب آه مرا در جگر نبود
سر میزند ز جیب پاره دل آفتاب عشق — چون صبح سینه چاکی ما بی اثر نبود
خوش آن زمان بود که به بزم وصال دوست — غیری میانه من و او نامه بر نبود

در وادیی که خضر ز گم گشتگان اوست — جز بیخودی کسی دگرم راهبر نبود

شوخ چشمی کو که رشک داغدارانم کند — همچو خورشید از نگاهی تیربارانم کند
وشاء سرشار منخواهد دل درد آشنا — از هجوم گریه ابر نوبهارانم کند
آتشی در وحشت آباد ظرز تا چو برق — سوختن از آه و رنگ صد گلستانم کند

دل شکن پیدا و مشرب گل نسبتی کجاست — تا چو بلبل از نگاهی گرم افغانم کند

از گرانیهای دردش بر نمی خیزد صدا — تا رسا از خویش مطرب رگ جانم کند

آفتاب من اگر از چهره برگیرد نقاب — چون کواکب تا بمحشر مست و حیرانم کند

همچو از بشکسته ام آواره راه فنا
چون حبابی برق آهی خانه ویرانم کند

شعله خویم کز نگاهش آب آتش میشود — گر بچشم آید خیالش آب آتش میشود

برق جولان ساقی دارم که گر آید به بزم — در قدح چون گل شراب ناب آتش میشود

سایه چون افتد ز عکس حلقه زلفش در آب — شعله جواله سان گرداب آتش میشود

بگذرد خورشید را گر شوخی حسنش بدل — آب در سرچشمه مهتاب آتش میشود

اضطراب نبض آهم گر شرر بیند بخواب — حلقه در گوش دل بیتاب آتش میشود

بهر خودبینی چو گیرد ماه من آیینه را
همچو از بیطاقتی سیماب آتش میشود

معنی ام هر جا که از انداز رنگین گل کند — مدعی را از زبان چون شمع تحسین گل کند

گل لب شوخم که گردد سرگران از خواب ناز
غنچه تصویر از دیبای بالین گل کند

گر کند آن نوبهار جلوه بر خاکم گذر
عضو عضوم در کفن چون شاخ نسرین گل کند

در محبت بسکه یکرنگم چو بلبل با حنا
در چمن خونم ز دست و پای گلچین گل کند

قامت خم گشته سازم حلقه فتراک او
سرو قدش هر کجا از خانه زین گل کند

یک نظر سویم کند بهجود گر آن حیرت لقا
غنچه‌های داغ دل چون لاله رنگین گل کند

در دل من ذره تا از خیال یار بود
رو به هر جانب که آوردم تجلی زار بود

شب که چون دل بیجمالش عضو عضوم ناله داشت
ساغر سرشار زمزم دیده خونبار بود

شکوه چون آینه شد از دیدنش در دل گره
گفت و گو را جوهرم مهر لب اظهار بود

آفتاب من که شوخی خانه زاد چشم اوست
تا نگه گردش را حلقه زنار بود

بی رخش از بس فضای سینه من تنگ بود
اضطراب ناله در پیراهن دل خار بود

ناله دل بی صدا از لب برآید چون نفس
تا نیاید آنجا گفت و گوئی از نگاه یار بود

شب که از یاد رخش با گریه الفت داشتم
چون نگه همخانه اشکم دیده بیدار بود

صح بلبل با حنا

مست هر جا گشته پروانه‌ام بوی کباب
گر زرگ گل رشته شمع شبستان تو بود

نیست حیرت گر مرا چون بید مجنون کرده
نوبهار آشفته زلف پریشان تو بود

جلوه‌گاه حسن را غیر از دل آگاه نیست
هر کجا آیینه دیدیم حیران تو بود

شب که محو بودم دو عالم را بنازی می‌فروخت
زلف لیلی سایه سرو خرامان تو بود

ناوک نازت ز بس گرم از دل ما گذشت
موی آتش دیده موج آب پیکان تو بود

نیست باک از مفلسی همت اگر عالی بود
بوریا آبی از دکان زاهد بهتر از قالی بود

بند ناصح گر بود در دوش آسا دارد اثر
زود می‌بخشد نفس تاثیر چون خالی بود

سالکان را طاعت شایسته ترک ماسواست
بی‌حضور دل نماز و روزه حمالی بود

از جوش گریه گشت مرا چشم تر سفید
شد مردمک به دیده من چون گهر سفید

سعی هر چه سود لعمر زند تیره بخت
از نسبت شکوفه نگردد ثمر سفید

بیرون نمی‌رود ز دل [illegible] سیاهی
گردد مرا چو شمع اگر موی سر سفید

یک عمر اگر بچشمهٔ خورشید شسته است	بخت سیاه دل نشود چون قمر سفید
روشن نشود ز صحبت پیران چراغ دل	گردد ز صبح بخت سیاه سحر سفید

خون در تنم چو آیینه از بس که گشته خشک
بیخود در آید از رگ من نشتر سفید

چون سخن در بزم از آن خود کام قاتل میشود	جوهر آیینه دل نبض بسمل میشود
فیض یکرنگی نگه کن تا شبها همچو شمع	قطره اشکی که از چشم فتد دل میشود
رهنما باید رهروان عشق را گام از هوس	صدق اگر رهبر نباشد کار مشکل میشود
چون شود از بادهٔ آن رنگ روی نگاه گرم	ناله آتش عنانم شمع محفل می شود
کعبهٔ وصلش ندارد خضر راهی جز فنا	چون روی از خویشتن مقصود حاصل میشود
آفتاب عشق در دلها نمیگردد نهان	کی فروغ شمع را فانوس حایل میشود
میطپد هر عضو عضوم همچو مرغ بسملی	یک نفس دل گر ز یاد دوست غافل میشود
بیخود از شوق تو همچون برق در راه طلب	میرود از خویشتن چندانکه منزل میشود

شب از برق نگاهی همنشین با سرمه کردیدم — ولی چشم سیه‌مستش کجا پروای من دارد

شهید تیغ ناز گلعذاران هر که شد بیخود
چو برق جلوه پردازی ز رنگ خود کفن دارد

پروازِ سر کوی تو تا بر سرم افتد — آتش چو گل از شوق به بال و پرم افتد

هر ذره غبارم شود آیینهٔ خورشید — چشم تو چو بر سرمهٔ خاکسترم افتد

بلبل شود از شوق نوای گلشن خوبی — هر بیضهٔ اشکی که ز چشم ترم افتد

گردد قدح باده بکف چشم غزالان — بدمست نگاه تو چو بر ساغرم افتد

هر عضو تنم جلوهٔ آیینه نماید — چون پرتو رخسار تو بر پیکرم افتد

بیخود جهم از خواب عدم مست تمنا
چون شور می عشق بتی در سرم افتد

دل چو از مشرب آیینه جهردار شود — در چمن زار محبت گل بیخار شود

بندهٔ عشق ز قید دو جهان آزاد است — مفت صیدی که درین دام گرفتار شود

عمرها گشت و نگاهم [illegible]صود ندید — ای خوش آن دیده که شایستهٔ دیدار شود

صبح امید سر از جیب دل آرد بیرون / دیده بخت گران خواب چه بیدار شود

چون تمنای تو در دل گذرد بیخود را
واخجالت بدنش شبنم گلزار شود

سراپا سوختم چون شمع سودا اینچنین باید / بدل داغ جنون گل کرد و سودا اینچنین باید

ز خاک کشتگانش ناله زنجیر می آید / بیا مگذر ز حق زلف چلیپا اینچنین باید

قیامت جلوه حیرت آفرین شوخی که من دارم / ندارد عکس در آیینه یکتا اینچنین باید

سراپا دیده چون آیینه گشتم محو دیدارش / تجلی زار حسنش را تماشا اینچنین باید

نگه در دیده ام از فیض حسنش نکهت گل شد / سمنبرها بطلعت شوخ رعنا اینچنین باید

نماند از جلوه ام پروا ز عنقا و سراغ من / کسی کو فکر عزلت کرد عنقا اینچنین باید

چو شبنم در هوایش محو گشتم ظاهر و باطن / طلبکاران او دیدار بینا اینچنین باید

ز فیض دیده تر جیب دامن پر گهر دارم / دل آخر بی نیازم کرد دریا اینچنین باید

ز خود بیرون نهادم پا و طی کردم دو عالم را / بلی و بوالکان را سیر صحرا اینچنین باید

بسوزد بلبل نظاره با بال و پر از شوخی / فروغ عارض خورشید سیما اینچنین باید

سبب محبت چه غم از نگاه سرمه آلودش / بلو بنجوه و بستان ... صبا چنین باید

دی شب که از وصال تو دل کامیاب بود / گلهای و غنچه آینهٔ آفتاب بود

هر قطره اشک را که فشاندم شام هجر / همچون گهر بیاد تو چشمم پر آب بود

در بزم غیر بودی و از رشک جانگداز / چون داغ لاله مرغ دل من کباب بود

نشکست جلوه نگهی شیشه دلم / در یاد ماهی خانه‌ام از حباب بود

بیچاره چه گویم از شب وصلی که تا صبح / پروانه چراغ دلم آفتاب بود

هر کو چو صبح صاف ضمیر و دل او پاک شود / نفسش صیقل آئینه ادراک شود

عکس می ساغر سرشار بود آهنه را / دلم از ماه نگاه تو طربناک شود

گوشه‌ای تا ز تو آرام نمیداند صبت / بیقرار است چو سیماب اگر خاک شود

... تا نگه لطف ... خوان کرد / آن دلی را که به دیدار زلفت چاک شود

پرده شرم و حیا ... تیر نگاه / عکس آن شوخ در آئینه عرقناک شود

هر غباری که ز خاک سر کویت خیزد سرمه دیده آیینه ادراک شود

اگر داغ غم عشقت چمن پیرای دل گردد بهار لاله از خون شهیدان منفعل گردد

نگاه خود اگر بیند تجلی زار حسنش را شود پروانه هر گردان شمع محفل گردد

خیال چشم شوخی در رگ سنگم گره دارد که گر طرز نگاهش را پری بیند خجل گردد

دل اهل صفا را الفت دوران نمی باید نمی آب گهر از اضطراب بحر گل گردد

شراب شوق در ظرف هوسناکان نمی گنجد ندیدم آفتاب و سایه با هم متصل گردد

بگردون تا که آتش بخبر سودا می‌شود بیخود
خیال طره‌اش گر ماه را برگرد دل گردد

بی گل رخی نهادم در وثاق کلاه عشق صبح محشر را فروغ از خون شهیدانش بود

شکر از نرم طرب ساز [illegible] شوخی مهتاب گرد برق جولانش بود

آمدی در گلشن و هوش از سر بلبل پرید گل ز شبنم پای تا سر چشم حیرانش بود

لذت از هر [illegible] دارد افشانی کمند مشرق صبح ازل شام غریبانش بود

در تماشایی که شبنم از نگاه از بت رفت
عاشقان را محو دیدن آینه دیدار بود

شب که دل وصل تو از دیده تمنا میکرد
اشک طوفان شبنم شور [illegible]

شوخ من تنگ که نگاهش سحر جوزیبا نشست
از شکر خنده لبش کار مسیحا میکرد

خامه چون شمع بجای سخن سودا نشست
بخیالی که از آن [illegible] انشا میکرد

رخصت آه شب هجر اگر [illegible]
[illegible] حضرا میکرد

بلبلان را همه تن زآتش سودای تو سوخت
غنچه [illegible] چو صبا وا میکرد

غنچه دل انگشت بدهن چمن چون را
به تمنای تو نظاره گلها میکرد

در اقلیم نگاه یار هشیاری نمی باشد
غزالش را ز خواب ناز بیداری نمی باشد

مروت نیست [illegible] را که حسنش پرده در گردد
گل آیینه را بوی وفاداری نمی باشد

قبا شد طوق قمری [illegible] رام
[illegible] جلوه [illegible] نمی باشد

چراغ دوستی را آتش [illegible] میکند [illegible]
دوای عشق را جز ناله و زاری نمی باشد

شهید غمزه‌اش را از نگاهی زنده گردانم
بدور چشم شوخش مردم آزاری نمی‌باشد

دلم بیخود ز تنگی غنچهٔ تصویر را ماند
درین گلشن بهار عیش بیداری نمی‌باشد

شب که از جوش خیال آن [illegible]
هر کباب شمع از جلوهٔ مهتاب بود

دود از آن [illegible] اشک رنگین جلوه‌ام
هر کجا پا می‌نهادم دیده گرداب بود

بیخبر از [illegible] نبودم در عدم
شیشه‌ام چون غنچه لبریز از شراب ناب بود

از بهار گریه‌ام در وحشت آباد جنون
مردمک در دیده‌ام داغ گل سیراب بود

شب که دل از یاد آن آئینه سیما میگداخت
اضطراب نبض آهم جلوهٔ سیماب بود

گرچه بودم دوش بیخود از می سودای عشق
همچو شمع از آتش دل دیده‌ام بیخواب بود

از رخش نظاره رشک نکهت گل میشود
مردمک در آشیان دیده بلبل میشود

در خیال طره‌اش از بس پریشان خاطرم
سایهٔ من هر کجا افتاد سنبل میشود

وحشی رم خورده را گر دوش [illegible]
اندران صحرا که دام زلف و کاکل میشود

سبحه‌ام از فیض بهار اشک رنگین جلوه‌ام
شمع تاب خار مژگان سایهٔ گل میشود

بطوف کعبهٔ کویش چو شوقم راهبر گردد
طپیدنهای دل مرغ نگه را بال و پر گردد

دلی گر آفتاب حسن شوخش با خبر گردد
ز حیرت همچو شبنم همنشین چشم تر گردد

چو گرم جلوه در گلزار آید شعلهٔ بالام
ز بیتابی رگ گل سوخته نبض شرر گردد

بجز محرومی از نوش دو لعلش قسمتی نمیباشد
ندیدم تشنه لب سیراب از آب گهر گردد

ستمگر گل لب نی باده بدستی که من دارم
دو عالم دل ز خود از یک نگاهش بیخبر گردد

چراغ دیده روشن میشود از باد دامانش
نگاهش گر طواف کعبهٔ دیدار بر گردد

چه پروا نقش شیرین از فغان کوهکن دارد
خراش ناله کی سنگین دلان را کارگر گردد

شود از جوش غیرت نقش بالینم پر از خنجر
بهر جا سرو بی پروا خرامم جلوه گر گردد

ز زخم غنچه غیر از رنگ گل خونی نمیجوشد
بدل شور جنون از خنده‌ام هیچ بیشتر گردد

ز بخت تیره خود آنقدر خواهد وفاداری
که جوش کلفت بیخود ترا بر گرد سر گردد

چون دلم یاد شکرخندهٔ مقصود کند
داغ ناسور مرا نالهٔ نمک سود کند

یوسف مصر کجا یا نرسش زرخرید ازان است
جرس قافلهٔ اشک ناله محسود کند

تا شد از صاف دلی مهر ضمیر آینه‌ام
دو جهان در نظرش جلوهٔ مقصود کند

ناله‌ام را نکشد سر [illegible] خاموشی‌اد
آتشی نیست می عشق که آن دود کند

حاصل از زلف بتان غیر پریشانی نیست
گر بااین طایفه سودا نکنی سود کند

ورنه خطرهٔ عشق چو بیخود کردی
طوف بر گرد دلت کعبهٔ مقصود کند

آتش دل از نگاه آشنا روشن شود
چون چراغ لاله از باد صبا روشن شود

ایکه از شوخی بکف داری چو ابرو تیغ ناز
بسملم کن تا چراغ مدعا روشن شود

خوبرویی کان شود بی پرده از انوار نیست
شمع حسن شوخ چشمان از حیا روشن شود

چون گهر فارغ بود از انقلاب روزگار
هرکرا آیینه دل همچو ما روشن شود

شمع حاجت نیست در کاشانهٔ روشندلان
خلوت آیینه بخود از صفا روشن شود

نکه چون پرتو ای شوخ آفتاب جلوه مست افتد
چو شبنم تشنه‌ام از جوش بینایی ز دست افتد

شود هر قطره موج باده اشک دیدهٔ آهو
چو در آیینهٔ جام عکس چشم می‌پرست افتد

مهیای فنایم همچو شمع از آتش سودا
دل از موج پریدنهای رنگم در شکست افتد

چنان دل از خم زلف گره‌گیرش بروی آرم
رهایی نیست بیخود ماهیی را کو بشصت افتد

دل ز تعمیر نگاه تو چو آگاه شود
بر تنم داغ جنون چشم پریزاد شود

عشق چون جلوه دهد آن لب شیرین مرا
ناله در کاوش دل تیشهٔ فرهاد شود

گر تماشای نگاهش گذرد در دل من
دود آه از اثرش سرمهٔ فریاد شود

شوخی حسن چو نیرنگ جدایی ریزد
همچو نی دل ز فغان محشر بیداد شود

دو جهان سایهٔ بالست اسیران ترا
وای آن صید که از دام تو آزاد شود

نالهٔ بلبل اگر لب بفغان بگشاید
عقدهٔ دل گره خاطر فریاد شود

نیست امید رهایی دل ما را بجود
صید داغست اگر از قفس آزاد شود